تقدیمی آقای حاج قائم مقام بهمن ۱۳۱۶




باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۸۰۸

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱٫۵ د ۶۴۴ م

سرشناسه: مظهر خویی، عباسقلی، قرن ۱۳ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان عباسقلی خان المتخلص بمظهر

کاتب: احمد بن حسین تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی جا] ناشر: باسعی علی بن ابراهیم تاریخ نشر: [بی تا]

صفحه شمار: ۱۱۴ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۲×۱۳ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: حاجی قائم مقام تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۱۶

یادداشتها: صفحات کتاب دارای جدول دور سطور می باشد.
عنوان دیگر: دیوان مظهر

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. احمد بن حسین، کاتب. ب. قائم مقام، اهداکننده. ج. عنوان.

فهرستگار: فیض تاریخ فهرستگاری: تیر ۸۹

تقدیمی آقای حاج قائم مقام

۴۶۱۹

۸/۱/۵۰ افا
د ۴۴۶ م



کتابخانه آستان قدس

۱۵۰ ع

اسم کتاب: دیوان مظهر – فارسی

مصنف / مؤلف: سراینده عباسقلی خان کاشانی مظهر

خطی / چاپی: سنگی نستعلیق چاپ تهران

سال چاپ یا تحریر .... عدد اوراق ۱۱۴

جزء کتب ادبیات شماره عمومی ۸۰۸

شماره عمومی ۵۰۷۷ شماره قبض ۴۶۱۹

واقف حاج قائم مقام تاریخ وقف بهمن ۱۳۱۶

طول ۲۲ عرض ۱۳ گنجه ....

ج ز گران ۴۳/۱/۱۹



بسم الله الرحمن الرحیم

بتی است داده بکف تیر چشم جادو را / بصید شیر برد با مدد آهو را
بگاه خنده سر زلف را بلب گیرد / نهفته خون کبوتر دهد پرستو را
دلم ربوده آن لعبت زره پوش است / که بافته است بهم حلقهای گیسو را
تبارک الله از آن قد برافراشته اش / که هم چو سرو بیاراسته لب جو را
تو ترک ساده ندانم هزار بابل سحر / چگونه تعبیه کردی دو چشم جادو را
بطایری که خود عمداً به پیش تیر آید / نه لایق است کشیدن کمان ابرو را
سفینهٔ غزلم را ببر بترکستان / بهدیه آر دو صد ترک عنبرین مو را

درون سینهٔ مظهر مگر گلستان است
که پرورید چنین گلبنان خودرو را

جانا بتا مها صنما ماه پیکرا / سروا کلا بهاری و خورشید خاورا
ای لاله روی غالیه موی که از تحف / دل برده ز عاشق مسکین و مضطرا
شیرین شده است کام من از یاد لعل تو / ای لعل دلفریب تو قند مکررا
گفتم سیاه خال بر رخسار یار چیست / گفتا که راه یافته در خلد کافرا
بدر الدجی توئی صنما بدر ماه چیست / ابروی دلفریب تو چون مهر انورا
سلطان غم کسائی و سردار گلرخان / سالار مهوشان بره عشق یاورا

مظهر جمال خوب بسی هست در جهان
تو سروری و هست همه بر تو چاکرا

تابیده رشتهٔ سنبل مسکین طناب را / تا صید خود کنی بجهان شیخ و شاب را
از رشک دشمنان خود اندر برم کنی / پنهان ز زلف تیره رخ آفتاب را
در خرّم آن عزیز ز یوسف فزون تر است / گر برکشد ز چهره گلگون نقاب را
بنیاد هستیم ز فراقت برآمده / معمور یک نظاره نما این خراب را
از آستان درگهت اکنون همی برند / بر دیده بصیرت شاهان تراب را
شد پا ز طرف خار بیابان پر آبله / لختی بکش عنان سمند شتاب را

گر خواب غفلتم برباید خیال تو
بیرون برد ز دیده همان لحظه خواب را

عقل و هوش و مال و ننگ و نام را
دادم از کف بر سر یک جام را

غلغل می ساقیا در بزم عیش
بشکند غوغای خاص و عام را

جرعهٔ زین بادهٔ آتش مزاج
پخته سازد زاهد خام را

زلف بی آرام او آشفته بود
کز دل دیوانه برد آرام را

با دل افتاده چندین در میفت
هیچکس صیاد مرغان رام را

شد دلم دیوانه ترسم عاقبت
بگسلد این بار بند و دام را

مظهر از جور فلک واپس فتاد
پیش نه ای لطف جانان گام را

همه شب تا سحر داشته بیدار مرا
سوخت این نالهٔ زار دل بیمار مرا

نیم آن مرغ که سازند گرفتار مرا
نبرد دگر ز ره طرهٔ طرار مرا

ناصحا بر من بیچاره نصیحت تا کی
بر کسی گو که کشیده ست به بازار مرا

دل و دین رفت گنه چیست رها کن ای شیخ
تا ملامت نکند زاهد دیندار مرا

تا ابد بر نکشم پنبهٔ تسلیم ز گوش
گر چو حلاج کشد عشق تو بر دار مرا

بسملم کن چو زدی تیر مینداز امروز
باش تا در گذرم مگذر و مگذار مرا

جان مظهر سپری گشت ز اندوه فراق
بکف هجر دگر بهده بسیار مرا

منزل دوست مخوانید دل ویران را
نیست بر کلبهٔ درویش گذر سلطان را

شوخ آن برد بگویش دل و دین و جان را
عیب باشد که کسی زیره برد کرمان را

مگذر از سینه ام ای ناوک دلدوز نگار
باش تا از عقبش بال کشایم جان را

گر بچوگان غمش گوی نباشد هر گز
باز بر خود فکنم این سر حیران را

گوشهٔ ابروی خود را بنما بر زاهد
گو نگه دار اگر راست روی ایمان را

از من آموخته دل سخت تو خواندم و نشد
آن فسونها که همی موم کند سندان را

خرم آن قوم که در بحر غمت کشتی شوق
یله کردند و نخوردند غم طوفان را

نیست جز داروی درد تو دوای مظهر
دردمندان نشناسند جز این درمان را

کاش مایل نشدی حسرت گلستان مرا
گشت پی نظارهٔ منت باغبان مرا

در چمنی که خار را بار به گل همی دهند
نیست به شاخ گلبنی رخصت آشیان مرا

رو که دگر نمی کشم منت هر طبیب را
داروی درد خود تویی ای دل ناتوان مرا

فتنهٔ دور نرگسش کرده خراب عالمی
ورنه اثر نمیکند گردش آسمان مرا

از تو پر است هر مکان ای تو مکین بملک جان
بار چه سان نمیدهد پیش تو باغبان مرا

هندوی جنس جنس را معتقدم ولیک من
موی شدم و نمیرسد دست به آستان مرا

درد سر خمار را چیست علاج مظهرا
میکده را نمیدهد در کشان نشان مرا

حیفم آید که تو سرپنجه کنی رنجه نگارا
ورنه رسم است که خوبان بکشند اهل وفا را

جهدها کردم واندر طلبت سود ندیدم — چه توان کرد که ممکن نبود چاره قضا را
آخر ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — پادشاهان ز سر لطف نوازند گدا را
مطرب از کوچهٔ عشاق نه خود راه بنوا زد — شور عشقت در این پرده نوازند نوا را
گر بنالم ز غم هجر بس آهسته بنالم — ترسم این شوخ ستم پیشه کند ترک جفا را
بجز از درد نخواهم بجز از غم نپذیرم — درد مندان بجز از درد نخواهند دوا را
آه از این نکته که بر عهدهٔ عشاق نهادند — حمل باری که تحمل نبود ارض و سما را
سوی دیر آی ز ظلمات طبیعت اندیل — تا بنوشی ز کف خضروشی آب بقا را
از ره صدق و صفا راه خرابات گرفتم — تا چه باشد اثر همت رندان صفا را

چارهٔ مظهر بیچاره رضا باشد و تسلیم
سر تسلیم نهادیم در عهد تو بلا را

خدا را برد زاریها دل از من قرار امشب — بهیچ افسون نمیارد بغیر از وصل یار امشب
مکن بیداد بر مرغان آسوده دلا امشب — گر افغان کنند از آشیان خود فرار امشب
مرا از پا در افکندی بحالم رحم کن آخر — بدست ناله کم بسپار عنان اختیار امشب
تو هم زنجیر این دیوانه را تا چند جنبانی — مکن آن زلف مشکین را پریشان زینهار امشب

خزان رفت و بهار آمد غمت را غمگسار آمد
در آ مظهر که یار آمد شدی خوش کامگار امشب

کفر زلف تو که بر اهل طریقت دین است — زاهد کج رو اگر راست رود دین این است
در بهشت آنکه جمال تو پری زاده نبیند — از قصور است اگر میل بحور العین است
کی سر پرسش احوال دل ما دارد — آنکه در هر خم زلفش دل صد مسکین است
تند خویند بتان خسرو خود را نازم — که همه تلخی ها در بر او شیرین است
تیر آهم زره هیکل مه را ز د چاک — عاجز آمد ز مهی کش زره مشکین است

تا ابد دست بر آن زلف سیاهش مرساد
مظهر از معتقد زاهد کوته بین است

زلف مشکین که دل ریش مرا مرهم از اوست — تا زنه گرچه دل آشفتگان درهم از اوست
زلف بر باد مده پیش اسیران زنهار — آخر این سلسله را رشتهٔ جان محکم از اوست
دل شیدای مرا جمع کن ای مجمع لطف — که پریشانی آن زلف خم اندر خم از اوست
آخر این رشتهٔ تسبیح تو زاهد چه بلاست — گر ازل اینهمه رندان جهان را رم از اوست
عین شرکست نه توحید که سعدی گوید — بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عالمی نیست بجز دوست که همه عالم اوست — شو نعت عالم که همه عالم از اوست
میتوان یافت در آن مردم چشم سیاه — آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

روح نومیده باز اندر تن الفاظ کهن
هست در پرده مسیحی که مرا این دم از اوست

باده بیش است و گر کم کند از جام یمین
مظهر الطف رسا ساقی است که کم و بیش از اوست

همه از دهانت زچه یار زلف دراز است
غماز که دیده است که او محرم راز است

در پات بیفتیم چه خیز که عمری است
دست طلبم کوته از آن زلف دراز است

شه را بگدا بنده کند سلسله عشق
پیداست ز محمود که شیدای ایاز است

ای صبح برون آی که از پا فتادم
شب تیره و ره پر ز نشیب است و فراز است

مانده مخور ای شیخ چه مسجد چه کلیسا
گر صومعه بسته است در میکده باز است

رد نقد مکش باده مخور حسرت بهشتی
ای زاهد نادان چه حقیقت چه مجاز است

کاهی بسرم دست کشید که ز سرم پای
با مظهر دل خون شده بازش سر ناز است

طالع ضعیف و عشق قوی دوست دشمن است
شبهای تیره بهتر از این روز روشن است

افکنده ز سنبل مشکین به لاله طوق
یا مار حلقه بر زده در گرد خرمن است

ابرو کمان رستم و مژگان سنان گیو
گیسو کمند زال و زنخ چاه بیژن است

گیسو گشوده یار بگو بر دل فکار
کاین خوشه چین مشک سیه وقت خرمن است

از بهر پرسش دلم اندر چه زنخ
زلفش منیژه سان بسر چاه بیژن است

آن اژدر سیاه که خوانند طره اش
در کام او فتاده دلم همچو بهمن است

محتاج وصف نیست جمال منورش
بر جمله انجمن چو خورشید روشن است

امشب ز زلف و قامت و روی نگار من
مجلس ز سرو و سنبل و گل رشک گلشن است

مظهر حدیث زلف دراز است ای دریغ
کایام عمر کوته از ایام بهمن است

از بیم جان هر آنکه ز جانان گذشته است
بیچاره ابلهی است که از جان گذشته است

بیچاره که بر سر کوی تو آمده است
مجموع آمده است پریشان گذشته است

حشمت گذشت آری از نقش پای مور
پیداست از رخت که سلیمان گذشته است

موی تو از میان تو بگذشت و باز گشت
یا مار جنس خویش پشیمان گذشته است

در دور هر نگاه تو حال دل مرا
داند کسی که بر سر پیکان گذشته است

دیگر مباش در پی درمانم ای طبیب
کاین درد عاشقی است ز درمان گذشته است

دل زار و جان فکار و بسر خاک و سینه چاک
مظهر مگر ز منزل جانان گذشته است

در دیار عشقبازان عقل را تدبیر چیست
با دل سخت نکویان آه را تأثیر چیست

من که از دست تو ترسم هست نی پای گریز
کاش دانستم که اندر گردنم زنجیر چیست

یک نگاه از تیر سنانی و گاهی از کمان
شست تیرانداز من جرم کمان و تیر چیست

دفتر صورت بشوی و خرقهٔ معنی بسوز
عشق کی داند که مصحف چیست یا تفسیر چیست

شور می در سر توستی ای اهل عشاق مست
پرده بردار ای پری آخر این تشویر چیست

ماند اندر پرده میگوید سخن مظهر مگر
واعظ شهر است ور خود نیست این تذویر چیست

ای مسلمانان مرا در عاشقی تدبیر چیست
آخر این فریاد و آه و ناله را تأثیر چیست

ای مسخر کرده سر تا پا وجودم را غمت
باز در تسخیر ملک خویشتن تدبیر چیست

ای معبر دوش زلف یار را دیدم بخواب
باز گو خواب پریشان مرا تعبیر چیست

تیر مژگان دراز و تیغ ابرویم کشد
ورنه جان عاشقان از زخم تیغ و تیر چیست

ای شب هجران ترا من زنده میدارم مدام
از چه زارم میکشی آخر مرا تقصیر چیست

غیر زنجیر سر زلفت نه بند پای ما
باز این دیوانگان عشق را زنجیر چیست

نالهٔ شبگیر کن مظهر بسوی صبح وصل
تا بدانی صبح کاندر نالهٔ شبگیر چیست

دیدم بخواب دوش که آبم ز سر گذشت
گفتم بیار خویشتن این طرفه سر گذشت

گفتا بخواب آب بود دولت آن همت
کاینت بسر رسید آبت ز سر گذشت

فرهاد کرده خسرو شیرین من مرا
شیرینی نهفته بلب کز شکر گذشت

در دور مژه های تو بر حالت دلم
این نیشتر نسوخت که بر نیشتر گذشت

گفتم شبی بشمع که پروانه راز عشق
آخر چه بود بهره که از بال و پر گذشت

گفتا مرا ببین که بهر دم برند سر
معشوقم و چه بهره که اینم ز سر گذشت

معشوق و عاشق آنچه درین بزم حیرت است
هم بیخبر بیامد و هم بیخبر گذشت

گفتم به تیر غمزه کنم سینه را سپر
چشمش بخواب کرده که تیر از سپر گذشت

زنجیر عشق تیز پسر را کشان کشان
آورده سوی مصر چنان کز پدر گذشت

ساقی چه سحر کرده بمظهر بجرعه
خفت آنچنانکه دوش ز ورد سحر گذشت

بیدار گشت بخت و یا خود غنوده است
آن میشود مقدر کاین شد که بوده است

از قبض و بسط و جاه منه دل بهر دوان
که باب قبض بستی و که گشوده است

صوفی صفا بیار که سودای ملک و جاه
زنگ کدورت است که از دل زدوده است

درویش قانعی که توکل شعار اوست
پیوسته فارغ از غم بود و نبوده است

درویش رتبه کیست شهنشاه مقتدا
در خاک مقدمش رخ امید سوده است

کاین زال دهر افسر افراسیاب را
مانند رستم از سرش آخر ربوده است

آئینه خانه ایست جهان روبروی تو
از خوب و زشت هرچه نمودی نموده است

ای نور دیده پند حکیمان نیوش کن
اشعار مظهر از دل و از جان شنوده است

تخم وفا بکار در این کهنه کشت زار
زین کشته خوشهای محبت درودنی است



انکه خواهد تن بکاهد که بر جان فزایدت
زین سبب هر آنچه کاست از تن فزود دل است



من از جهان بهمین خوشدلم که دارم دوست — چو دوست نیست مباد جهان و هر چه در اوست
بجان دوست ترا گر بدار عرضه کنند — بدار از همه دست و مدار از همه دوست
سخن اگر همه دشنام و یا غراره زهر — بگو بده که نکو هر چه میکند نکوست
بسختی دل خوبان نمیرسد چیزی — وگرنه در بر آهن چه تاب آهن و روست
بدوستی که بجز دوستی نخواهی یافت — اگر نشاخیم از امتحان خود رگ و پوست
مرا ز خون نبود زندگی که از عشقت — وگرنه بیتوام از خون دل چه دیده چو جوست
جهان طفیل عشق است این کسی داند — که گل ز خاک کند پیدا ز دور که از نوست
بیار باده که پیغام یار توبه من — براه باد چراغ و به پیش سنگ سبوست

زمانه عیش کشوده است گر لبش خضر است
خوشست عیش مظهر که سبزه بر لب جوست

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است — تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن — باطل اندر نظر مردم باطل بین است
گل توحید نروید ز زمینی که در او — خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است
مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا — مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

هر دو کون نظر از بهر بهشت است نگار — از قصور است که از ناظر حور العین است
گرچه با آن بت چینی نظری دارم لیک — آنچه منظور تو باشد نه همین رنگین است

مظهرا از تو مبین تو در جمله صور
بت محجوب که او صفحه رنگین است

در خرابات مغان آتش فرح جم از اوست — بحرم زمزمه سر چه زمزم از اوست
رشحه دانش یحیی بود از آن دریا — پرتو آتش روح پسر مریم از اوست
مغ و مغزاده و زنار و بت و بتخانه — ساقی و میکده و باده و جام جم از اوست
در ره عشق الهی ما و منی نیست از آنکه — جذبه جاذب و مجذوب و من و ما هم از اوست
بی تفاوت بود هم مسئله ظلمت و نور — کبر ابلیس از او مسکنت آدم از اوست
یک سر مو نتوان گفت که هی از کم و بیش — زانکه در کون و مکان حکمت بیش و کم از اوست
زند دردی کش میخانه سحر که می گفت — که همی نغمه ددوده ووووو دم از اوست
علت گردش ذرات وجود است از او — تابش و جنبش مهر و فلک اعظم از اوست
غیر او نیست کسی هست که گوید مظهر — عالم و هر چه بود در همه عالم از اوست

خوبترین شعر گفت که سعدی گوید
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

روز فصل گل ایام خزان اینهمه نیست — می بخور می که جهان گذران اینهمه نیست

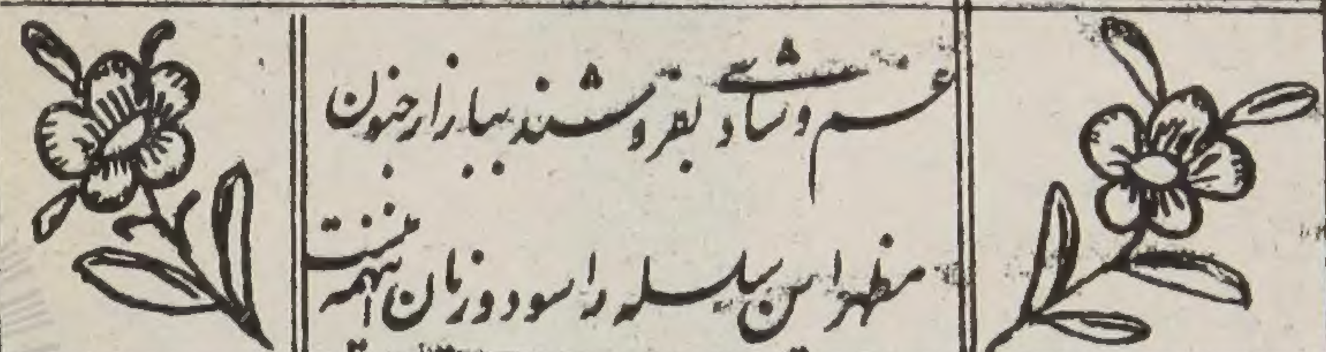
ساقیا دور شرابست و مسلسل پیما / پاش سلسله دو زمان اینهمه نیست

با خرابات نشینان قلندر خوش باش / رونق صومعه و دیر مغان اینهمه نیست

تنم از مویه چو مو گشت به بندش میان / تار موی تو بموی میان اینهمه نیست

ترک مستی پی خون ریختنم میاید / قاتل آنت اگر دادن جان اینهمه نیست

یکجهان جان بکف آیند گرت بهر نثار / پیش یک دیدنت ای جان جهان اینهمه نیست



غم و شادی بگذرد شنید بسیار از جنون / مظهر این سلسله را سود و زیان اینهمه نیست

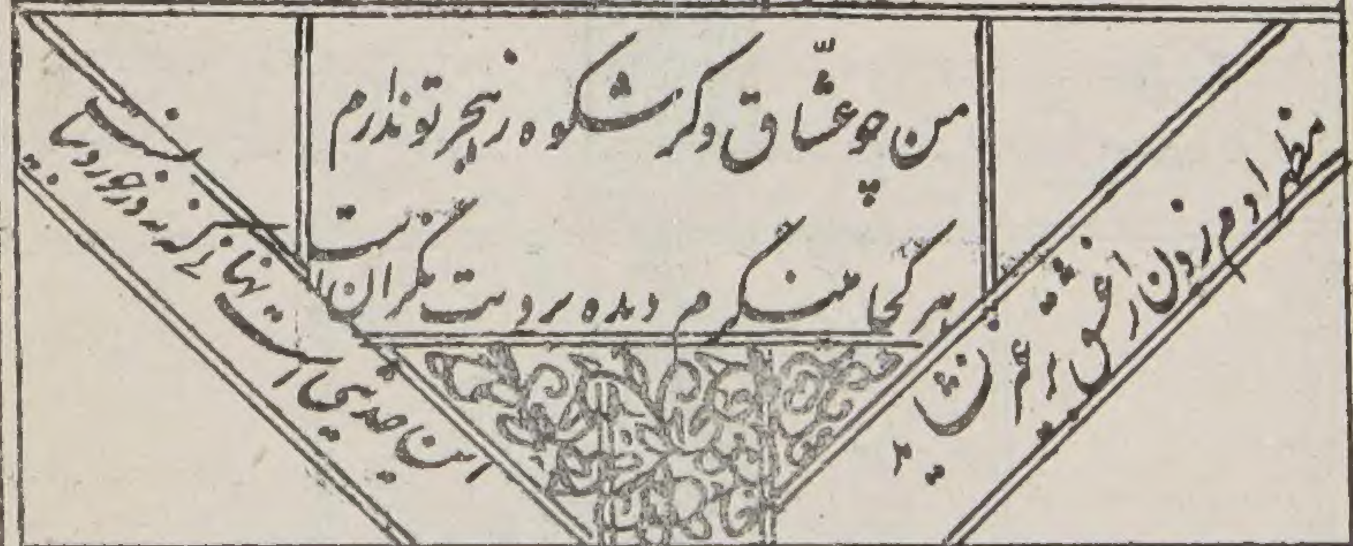
دل دیوانه که آزاد ز قید دو جهانست / تا گریزانست ز زلفت که و رارشته جانست

کی توان پرتو روی تو بماند که چو خورشید / گر دو صد پرده بپوشی ز پس پرده عیانست

بیخبر باد بماند عقل چو در شهر وجودم / عشق آوازه فکند که این سود زیانست

با روی کس دیگر مکشی تیغ جفا را / زحسد هر سر موئی به تنم نوک سنانست

گر جدا از تو بپرهیزی شبی روز چو شبرا ست / پیری ار با تو به پیوست شب و روز جوانست



من چو عشاق دگر شکوه ز هجر تو ندارم / هر کجا می‌نگرم دیده بر دست نگرانست

کشید پای ز خود دل چو زد بزلف تو دست / ز خویشتن ببرید آنکه با تو در پیوست

غلام غمزه آن ترک ناوک اندازم / که تا کشید کمان صید بوسد بر انگشت

بجز دلم که بچشم تو فتنه است کسی / زمام عقل ندیدم که داد بر کف مست

میان بخشم چو بربست بر سر ما تاخت / گره ز زلف چو بگشود بر ره ما بست

خیال چیست کسی را که با خیال تو نشست / هوای کیست کسی را که بیجمال تو هست

بیاد روی تو کردیم تا برو پرچین / چو عزم روی تو کردیم باید الست

بشوق خال تو زاهد بسبحه شد مشغول / بیاد چشم تو کرد دید رند باده پرست

در آستین ید و بیضای موسوی دارد / چو مظهر آنکه بدامان دوست دارد دست

در دل بجز از دادن جانم هوسی نیست / لیکن چکند دل که بجان دسترسی نیست

بر جای هدی بانگ غراب آید از این دشت / این قافله کی رفت که بانگ جرسی نیست

شرمنده ام از آتش عشقت که چه سوزد / در خرمنم این بار دگر خار و خسی نیست

این وای و آه من بود و آتش هوسها / گستاخ منه پای که اینجا قفسی نیست

چون سلوی من آید آیی نفس بهو / اندر حرص مکن شکوه که بیرون عدسی نیست

شب ناله و هنگام سحر آه سحرگاه / در هجر تو غیر از این دو هم نفسی نیست

من ناکسم ار در همه آفاق کسی هست / ناکس منم و در همه آفاق کسی نیست

مظهر تو در این قحط و فا از که بنالی / فریاد مکن بیهده فریاد رسی نیست

چه شد کامشب حریف بزم ساغر نیست
مگر مست است ساقی یا که می نیست

بیا ای شمع بزم افروز زهره است — بی تو تیره است آن بزمی که تو در وی نیست
بمی ده جمله آفاق شاداب — اگرچه در همه آفاق شیء نیست
شوی یکچند بهار و نیمه ای — بهارست را خسرو ابرست و دوری نیست
بیا پی ده بمیخواران مجلس — میی کش هیچ مخموری ز پی نیست
ز جام جم بجو آن نوشدارو — که اندر خم خسرو کاوس کی نیست
اگر طی شد بساط حاتم طی — بساط میگسار صد شکر طی نیست
هزاران کاروان بگذشت از این ره — که هیچ راه [illegible] سودا و پی نیست
گهی در مسجدم گاه در دیر — ولی مقصودم اندر شام و ری نیست

چو مظهر هر که پیش از مرگ مرده است
بود او حی سرمد ور نه حی نیست

هله هنگام سماع است و دم ذکر جلی است — همه یکبار بگویند که الله علی است
بار از مشرق جان شمس ولایت سر زد — همه دیدار که تجلی و جلی است
این نه خورشید مجازی است که بنشیند زود — بهمان شعشعه سرمدی لم یزلی است
با چنین روی دگر بر تو خورشید [illegible] — که به پیش مه گردون مه نخشب [illegible] است

آخر این برق بسوزد همه خرمن عمر — نشناسند که آن جبری و این معتزلی است
نام این رشته توحید بدین یک [illegible] — گاه زنار و گهی سبحه و گاه علی است
مطربا کوه برقص آمد از نغمه سرود — گاه سخن نغزتر از نغمه نی جبلی است

مظهرا باز نوا در کش و مردانه بگوی
همه یکبار بگویند که الله علی است

حرف الدال

بار نظر فتد که بر آن منظر او فتد — لیکن دمی که تحمل امید از او فتد
گیرد عنان اگه عنانش ز دست رفت — بوسه رکابت آنکه ز پای اندر او فتد
از آنکه مست می نکند رطل جام جم — ساقی اگر تو [illegible] ساغر او فتد
از پیش خود مران که پشیمان آورد — ای خواجه بنده چون مست کمتر او فتد
دانی چرا بدام محبت دست و پا زنم — خواهم که بند تو دام محکم تر او فتد

بینی جمال خویش چنان کاندر آینه
امروز گر نگاه تو بر مظهر او فتد

سینه عاشق مگو که آه ندارد — بر دل تو آه و ناله راه ندارد
ریخته عشاق که بر در کوی است — خاک در است جای بوسه گاه ندارد
چشم سیاه تو آیتی است ز رحمت — حیف که بر روی نگاه ندارد
گاه با بر و فکند گاه گیسو — ترک خطا ملک چین نگاه ندارد

خال است اند دل و زلفت سیه — هیچکس اینگونه دامگاه ندارد

تکیه برابر نموده چشم تو ابروانش — ترک بجز تیغ کج پناه ندارد

غمزه جانان نگر مکر فسونش — خون جهان ریزد و سپاه ندارد

قاضی عادل چو دید کشته عشقت — گفت کشنده جوی گناه ندارد

مظهر از این بیشتر منال که دیگر

دوست بجز جور دستگاه ندارد

آن سیه زلف سر زلف گر از هم بگشاید — تا ابد باد عبیر آورد و غالیه ساید

دیده و اندر قدمش داشتم و گفت چه خواهی — گفتمش پای بدینگونه بر خاک نشاید

کشته بودی بگشا دیده سحر خیز ردیم — صبح ترسم نه تو آئی نه مرا دیده گشاید

بزم اگر جمله بهشت است و بتان حور بهشتی — نگشاید دلم از آنچه نبایست بباید

شکری نیست در این شهر بجز شهد لبانت — کس بچاره ندارد که بسویت نگراید

تو پری زاده سر زلف بهر کس که نمائی — بولای تو که دیوانه شود سلسله خاید

دیده ام حلقه آن زلف پریشان که تو داری — مدعی نیست در این دیره بسیار بماند

گر مخالف ره عشاق زند نشنوی ای گل — هیچ بلبل چو منت نغمه دلکش نسراید

ساختی زنگ سوهانی از خط چو ریحان تن — بستر آیینه که بر کاهش جانم نفزاید

گوی را جمله بچوگان برباید دلبران — مظهر آن گوی بلورین تو باد صبا برباید

میوه مظهر نشنوده است خدا را بخدای

تو بیا تا که خدا را بخدای بستانیم

ای ستمگر بدلی نگر تو به بیداد رود — گو به پیش که ز دست تو بفریاد رود

هر که در بند تو افتاد فتاد از ره طاعت — یک دلی نیست که از دست غمت شاد رود

آورم بر سر جسم آن دل سنگینش را — از نوای ناله اگر یکشبه امداد رود

شور و غوغای دلم گر برسد بر شیرین — نام فرهاد ستمدیده اش از یاد رود

قفس و دام همی سوزد اگر فاش کنم — نکته‌ای که میان من و صیاد رود

هیچ سلطان ندهد داد دل مسکینم — هم ز جور تو مگر پیش تو فریاد رود

زیر بار گنه است آنکه بفرد است مظهر

بصف حشر ز بار غمش آزاد رود

آنکه در پیش وجود تو روانی دارد — در عدم به که بغیر از تو مکانی دارد

خودفروشی مکن عاقل که ببازار جنون — عقل سودی است که بر نام زیانی دارد

هر گل از بوی تو زنده است ولی چون لاله — داغ عشاق ز غم عشق تو نشانی دارد

قمری از سر و همی نالد و بلبل از گل — بخیالی ز تو هر مرغ فغانی دارد

غزل سعدی شیراز بود سحر ولی

شعر مظهر دم عیسی است که جانی دارد

از جوشش جان تیر کشش پیوسته گذر دارد | زانجا که شه این باک خوش آنکه خبر دارد
دیوانهٔ عشقش را زنجیر نمی‌شاید | گر زهر رگ خود مجنون زنجیر دگر دارد
ایدل سفر عشق است هشدار مشو غافل | در هر قدم این وادی صد کوه خطر دارد
اندر خم چوگانش چون گوی همی غلطم | در جان و دلم حکمش فرمان قدر دارد
گر تیر بلا آید دل دیده هدف سازد | در سنگ جفا بارد جان سینه سپر دارد
بر شعر نمی‌نازد بر طبع منیع بالد | طاوس وجود من بر خویش نظر دارد
شهباز مرا پرواز بر کنگرهٔ عرش است | شاهین من عالم را بر سایهٔ پر دارد

در جملهٔ مذهب‌ها من مظهر آیاتم
ثعبان وجود من هشاد و دو سر دارد

ای گل اندر باغ وصلت طرفه آیین بسته‌اند | لاله را بر سرو و سنبل را به نسرین بسته‌اند
آنچنان کاندر بر و دوشت نور و ظلمت با هم‌اند | در دو رونت نیز عقد مهر با کین بسته‌اند
تا ترا خورشید رخسارست بر بالای سرو | هر مرا از دیده بر رخ عقد پروین بسته‌اند
دل اسیر طره‌ات زافغان نیاساید همی | همچو آن زنگی که اندر پای شاهین بسته‌اند
دل مرا جام جهان بین است آشفته مدار | طرهٔ مشکین بر آن جام جهان بین بسته‌اند
زلف مشکین ریخته تا ساق سیمین گوییا | خوشهٔ سنبل بشاخ سرو سیمین بسته‌اند
شرم تا چند ای پری حسن ترا با عشق من | عقد بندان قضا در عرش کابین بسته‌اند

از رخ و زلفت در تو تا که نقاشان صنع | نور ظلمت و با خود کفر بر دین بسته‌اند

دست همت بر رکاب عشق بر زن مظهرا
مرکب طبع ترا با عاشقی زین بسته‌اند

جان گرا از سینه دلم را سوی جانانه کشید | رخت خود بود گزین خانه بدانخانه کشید
عشق با پیت بیکموی من وحشی را | انتقام از دل سر گشتهٔ دیوانه کشید
شیخ با سبحهٔ صد دانه نه بستم بکمند | آن سیه زلف بدامم بیکی دانه کشید
علم الله که ز نشاء دو عالم گذرد | آنکه در بزم غمت یکدو پیمانه کشید
شادیم دید ز دامم غمش آزاد نمود | آشنا بین که مرا بر صفت بیگانه کشید
دوش از حلقهٔ ما رفت بصد مکر و فسون | پا از اندیشهٔ بنگر که چه رندانه کشید
بسکه دل بود بد و باز نیارست شدن | چا یکی را بسر زلف یکی شانه کشید

مظهر آخر بسعادت طلبی گفته‌ام ان
پای باید که از همنزل دیر کشید

دل بشیرین پسران ده که بجوی شمرند | رهنمی را بجلادت همه همچون شکرند
بحقیقت چه نوانند بجز این بر بان | آدمی نیست در آفاق گر اینان بشرند
پرده بردار که در پرده در آیند بتان | که تو خورشید و خوبان جهان چون قمرند
نه به تنها بسر زلف تو من مفتونم | فتنه گیست بس اینان که در آفاق درند

وه چه مطبوعی و شیرین حرکات لطیف
که لطیفها همه بر نازکی عشقت سپرند

با وجود نظر آنان که نکردند بغیر
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

با تو عشاق تو شب را نشناسند ز روز
فارغ از شورش بیهوده مرغ سحرند

خبر از عشق ندارند کسی عاشق نیست
مگر آن قوم که از هستی خود بیخبرند

اشک چشم و رخ زرد است متاع در دوست
زاهدان کانند که با هدیه سیم اند و زرند

مظهر این دل که تو دائم بدو دستش داری
دلبران از کفت آخر به نگاهی ببرند

خیال چین زلفت با دل دیوانه میکرد
چو ماری گو بیاد گنج در ویرانه میکرد

دلم مفتون زلفت گشته شب تا صبح سرگردان
چو مرغ تیر خورده از پی کاشانه میکرد

فغان از باده عشقت که هر کس جرعه نوشید
ز رشته بر گلو از خویشتن بیگانه میکرد

برای قتل من چشمت کشیده لشکر مژگان
بقلب آن سپه بنگر که چون مستانه میکرد

بیاد خالت آمد دل اسیر دام زلفت شد
بدام افتد هر آن مرغی که بهر دانه میکرد

میان کعبه دل جمع شد مهر بتان روا
که آخر خانه با این صفا بتخانه میکرد

هزاران کذب و تهمت گر ببارد پاک کی
هر آنکس کو بشهر راستی مردانه میکرد

دگر پنهان نخواهم خورد می با محتسب برگو
که مظهر در جهان سرمست و بیباکانه میکرد

خرمن از سنگ سیه دوش بهر جا نه زند
گو بیا زلف پریشان ترا شانه زند

عاقلان را بنما روی که این قوم بسی
سنگ طعنه ز جفا بر من دیوانه زنند

ز اشتیاق محنت مرغ روانها صیاد
آتش آه شرربار بکاشانه زنند

در ره خال سیاهت بگذشتند از دین
زاهدانی که دم از سبحه صد دانه زنند

عاشقان از رخ چون شمع تو در محفل عشق
خنده از طعنه بجان بازی پروانه زنند

خرم آنانکه بشادی رخ غمت رقص کنان
در خرابات مغان باده مستانه زنند

سید لالی که بکوی تو گرفتار غمند
سرورانند که دارای وجود عدمند

بیقیمان در کعبه کویت زینهار
برنکش تیغ که این طایفه صید حرمند

گر ز سنگ جفا در بکشی خنجر کین
خاکساران سر کوی تو ثابت قدمند

زاهدا زاهدا بنما روی و بران از در خویش
که چنین طایفه مستوجب جور و ستمند

در چمن جلوه شمشاد صنوبر پا چند
خیز ای سرو خرامان تا ز خجالت بخمند

مسکنه محرم از ایزد و بر قبستان بکجو
چو بدیدند نخواهند به رویت بدهند

مظهر از روشنی هست ز پی تیره مشو
هجر و وصل تو شب و روز رخ و گیسو بهمند

جام از عکس جمالت چو با برق آید
نور از شعشعه باده بر آفاق آید

که موهوم کند سهو برآرد معلوم
هر کجا قرعه زنم بر صفت روی بتان
دلم از صورت خوبان جهان بتکده شد
جان و دل بر کف من هست نظر از بهر نثار

صبح روی تو چو بی پرده باشراق آید
آیهٔ نور در اوصاف تو مصداق آید
زیبد اینخانه اگر قبلهٔ عشاق آید
تا مکرر از درم آنسرو سمن ساق آید

مظهر از هر مژه باشکه روان گشته فراق
باز از وادی دل ناله با حراق آید

مجلس عیش است و چنگ و نای و دف و رود
رفت قدسی ز زلف یار زنار شد
شاهدی از نسبی آورم که ز آزارش
دوست به دنیا و آخرت شود آزاد
حسن و لطافت که در وجود عدم بود
من سر از این آستانه بر ندارم
از سر کوی یار خویش نخیزم
یوسف ما را بغیر عجز نشاید
گر همه قرآن است لطف و خواندن و راندن
شعر نکو مظهر این جمله نگر است

ساقی گلچهره باده باید پیمود
حاجت مجلس دگر بمجمر عود
مهبط انوار فیض باده که فرمود
صحبت یوسف به از دراهم معدود
جمله بدیدم که هر وجود تو موجود
گر تن و جانم همی بخواهد فرسود
تا نه نشینم بر آن مقام که محمود
سپهده اینجا مکش دراهم معدود
بنده فرمانبرم بهر چه که فرمود
جز تو نقاب از چنین جمال که بگشود

میان زلف دارد خانه چند
بهر خانه دل دیوانه چند

ز بهر مرغ دل افکنده بر رخ
چه پر عشرت اینکه این تنها است لیکن
دلا احوال زاهد هیچ منیوش
بهشت و دوزخ و دنیا و عقبی
دلا گر گنج خواهی خیز و بنشین
قصور و خلد و کوثر زاهدا را
حریفان شمع و می در پیش و غافل
فلک می با حریفان داد مظهر

ز زلف و خال دام و دانه چند
بهر دل دارد او کاشانه چند
مده بر خویش ره بیگانه چند
بود در پیش افسانه چند
بدست آور دل دیوانه چند
من و میخانه با بتخانه چند
ز سوز سینه پروانه چند
کشید از خون دل پیمانه چند

جمال روی ترا هیچ غمناز نباشد
اگر ز جانب ما ذلت نیاز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی
ز عشق گشت مطرز جمال حسن تو دائم
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقی

جمال را اگر از سوز نیست ساز نباشد
میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
لباس حسن ترا به از این طراز نباشد
اگر مظاهر آئینه مجاز نباشد

مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نباشد — از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن — اگر چنانچه دل آرام دلنواز نباشد

به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که آنرا — قبول می‌نکند زانکه عشقباز نباشد

برای این دل بیچاره مظهرا تو بگوئی
چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

تا پی قتل من ابروی تو شمشیر کشید — کار تقدیر دگر باره به تغییر کشید

دل دیوانه بسی ناله زد از دست غمت — عاقبت زلف تو بگرفت و بزنجیر کشید

وعده کردی که شبی کام ترا خواهم داد — ای بسا وعده خلافی که بتأخیر کشید

در ازل مانی قدرت که بکف خامه گرفت — چو جوانی ترا دید مرا پیر کشید

تیره شد روز من و خلق جهانی که زکین — خط بدور رخ تو دایره از قیر کشید

مظهرا دیگر از این مزن ناله بس است — که خدا داد ترا زان بت کشمیر کشید

دلم از غم بدر آورد باعزاز دگرم
رحمت من بر در دارای جهانگیر کشید

ماه من تا برخ نقاب افکند — پرده بر روی آفتاب افکند

زد چنان حلقه افعی زلفش — مرغ دل را در اضطراب افکند

چین گیسو گشود لعبت چین — دل خلقی برنج و تاب افکند

هم عشقش که گنج مقصود است — باز اندر دل خراب افکند

طره مشکسا چو باد بر هم زد — لرزه بر جان شیخ و شاب افکند

اشک چشم من است باران نیست — آنچه از دیده سحاب افکند

مظهرا این که بود از رخ دوست — از پس پرده نقاب افکند

طالع از طایر میمون بیرم باز آید
بشکار دلم آن آهوی شهباز آید

بوی جان از نفس باد صبا میشنوم — مگر از منزل آن دلبر طناز آید

همچو پروانه دل از شمع رخش میسوزد — گر به بزمم شبی آن شاهد خودساز آید

هوش و صبر دل دیوانه بکلی بازد — بسر کوی تو هر عاشق جانباز آید

آه از آن چشم سیه مست و صف مژگانش — که بجنگ دل بیچاره سرباز آید

بعیادت بسر زخم دل مرهم خویش — زده از مشک سیه غالیه‌ها باز آید

با وجود رخ چون شمع زدام زلفش — دل چو پروانه بسوزد چو به پرواز آید

لب جانبخش ترا سحر شمارد دانا — گو بر و سحر چنین مبطل اعجاز آید

مظهر از درد تو نالند نباتات زمین
اشک غماز تر اگر کاشف هر راز آید

رفتم از بخت ز مسجد سوی میخانه کشید — چرخ هر روزم از این خانه بدانخانه کشید

دانهٔ خال تو نازم که بدان نکهت‌ها — انتقام فلک از سبحهٔ صد دانه کشند
بوی مشک است که آفاق گرفتست مگر — باد بر زلف پریشان تو شانه کشید
جان و جانانه بیک خانه نجویند مقام — هر که جان خواست یقین دست ز جانانه کشید

تا نه تنها سفر عشق گذارد مظهر
خویشتن رفت و جهان را بدو ویرانه کشید

میکشان شب از صراحی بساغر صبح میکنند — وه که بی خورشید عالم را منور میکنند
میدمد خورشیدها پیش از طلوع آفتاب — صبحدم مستان چو از میخانه سر بر میکنند
واعظان هنگامهٔ امروز برپا کرده‌اند — خاکها فردا همی که بر سر میکنند
بسکه بی‌شرمند بر کرمند این بی‌دولتان — خودفروشی پیش رندان قلندر میکنند
نقد وقت خویش را کم کرده‌اند از غافلی — ۱ — وعده‌های نسیه را تا باور میکنند
در گلستان جا دهند این ناکسان نمرود را — ۳ — جای ابراهیم آذر را در آذر میکنند
نقد اندر دوزخ غفلت همی سوزند باز — ۲ — گفتگو از جنت و غلمان و کوثر میکنند
بخت اگر یارش نباشد کی خورد آب حیات — گر هزاران خضر همراه اسکندر میکنند
خاکسار رند ساکن در خرابات مغان — خاک را با یک نظر کوگرد احمر میکنند
صبح‌خیزان پادشاهانند کز آه سحر — کشور توفیق در یکدم مسخر میکنند
عزت الله شاه ما را ز اوج وحدت گر شرف — نام پاکش قدسیان تعویذ شهپر میکنند

ای لبانت سنگ سیه را لعل گردند از نظر
هم نگاهی از کرم روزی بمظهر میکنند

ای بسته بموی ز کمر کوه دماوند — گردم ز غمت کوه و کمر تا کی و تا چند
تو یار خدای همه ترکان ختا را — ای میر بتان چگل چین با تو بسیند
یک قافله جان در سر موی تو پریشان — صد سلسله دل در خم هر موی تو در بند
خندم بخود از بخت خود ای کودک بدمهر — گریم بخود از جور تو ای طفل شکرخند
سیم و زر و دین و دلم از دست ببردی — انصاف ده ای شوخ مگر بوسهٔ کی چند
با جذبهٔ خسرو دل شیرین بکند عشق — فرهاد نبود عاشق و شد کوه کند
عشقست یکی آتش سوزنده که او را — نه زند کند شرح نه زردشت و نه پازند
از شیفتگی شهرهٔ شهری شدم از عشق — عاقل بعبث بر من دیوانه دهد پند
با جمع پراکنده چه کردیم که گردون — کاین سلسله را از سر کوی تو پراکند

مظهر چو شدی منزوی و گوشه گرفتی
از خویش و ز بیگانه ببر الفت و پیوند

سلطان حسن طلعت خود را ظهور داد — ذرات را بمهر رخ خویش نور داد
بر دست چشم و خال و خط و زلف خویشتن — شمشیر ناز و عشوه و کبر و غرور داد
عزم مصاف داشت سران سپاه را — هر آلت سلاح که بودی ضرور داد

آمد برای غارت تسخیر ملک دل / بر دوش عشق آیت الله نور داد
هر جا رسید عشق ز غیرت همی بسوخت / خاکسترش بدست شمال و دبور داد
جز خود در آن دیار ز اغیار کس ندید / شد غبطه صلای نشاط و سرور داد
بزم شراب چیده چو غایب کسی ندید / آن باده ها تمام باهل حضور داد
زان باده حضور در آن شب پیاله / بر عاشق بلاکش سرمست و عور داد
در عین بی‌شعوری با من مرا نمود / بر کنج ذات و سر حقیقت شعور داد
بر روی من گشود در جنت وصال / هر دم هزار کوثر و غلمان و حور داد
با خاتم قبول قوی کرد دست من / حشمت نگر که ملک سلیمان بمور داد

باشد ز لوح سینه مظهر نمونه
حق لوح قدرتی که بموسی بطور داد

بیا بگلشن خوبی گلی ز رست و نروید / که وصف روی ترا باز بانخال بگوید
حدیث داغ دلم لاله با تو نیک بگفتی / ولی ز شرم نیارست پیش روی تو گوید
چو باغبان نگشاید درم چمن بحجره شب / که تا بروز قیامت گل مراد نبوید
دلم گرفت خدا را کجاست ساقی مجلس / که تا ز لوح دلم نقش غم بباده بشوید
بیار غنچه از بهر شیخ درد سرای / که تا بشوق صفا وادی حجاز بپوید
ز جستجو بنشستم بمنع عقل که گفتی / مجوی آنچه تو جوئی کسی بجست و نجوید

سخنورست که مظهر بیاد موی میانت
بسان رشته شمع ز شب تا علی الصباح سوید

مرا عاقل ز آن پیمانه کردند / که عاقل را از آن دیوانه کردند
دلم احرام کوی بت کانجا / هزاران کعبه را بتخانه کردند
بتان در دام زلف از شکستی / دل صد شهر در یکخانه کردند
کمند پاره در گردن دو صد دل / همه نالان که زلفش شانه کردند
چه خواهد چشمت افسون بر من آخر / که در هر محفلم افسانه کردند
دلم را جو که عیاران دانا / سراغ گنج در ویرانه کردند
دلم را عادت صحبت ولیکن / بهر شمعی ورا پروانه کردند
مرا از خود ترا از دوست زاهد / هم از روز ازل بیگانه کردند
برو ناصح که مظهر را از اول / همی قسمت می و میخانه کردند

در راه عشق هرگز نمره نخواست مظهر
این بود در ره عشق رسم من ابرار

با سلم و تو را از اندیشه مشکل تو ان گذشتن / تنها از این بیابان آسان رود قلندر
در خانه هیچ کس نیست روا یکدو چه خواهی / چل سال شد چو حلقه گوش مست و آبدر
اقوال شیخ و واعظ مستعمل است و منسوخ / مطرب بزن نوائی ساقی بیار ساغر

مستان جاهلیم وقت فارغ ز قیل و قالیم — خمرا چو سر گشادند بستیم لب ز کوثر

ای نایب الاله وی پادشاه دانش — ای آفرینش تو از عقل شد مصوّر

هم فرّ پادشاهی از جبهه تو پیدا — هم رحمت الهی در فطرت تو مضمر

در پیشگاه حضرت مستدعیم به همت — همت بر و ز سختی یار من است و یاور

تا هست دور گردون دوران بکام بادا
تأثیر ماست بیشک اندر دعای مظهر

بیمارم و نزارم از هجر آن پری سر — کس نیست هیچ زانرو بیمارپرس خبرگر

در تیره روزگاری دهر — هم صورتند حال من و خال آن سیه

کشتم بدل نهال محبت ولی نداد — نه برگ و نه شکوفه نه حاصل و ثمر

بسیار چند باشم با آوخ و دریغ — بی دوست چند نالم بی برگ و بامگر

هم بود در کنارم یکچند یار سرو — هم بود در سرایم یک آسمان قمر

ماهی که بد سرایم از وی چو آسمان — سروی که بد کنارم از وی چو کاشمر

یا رب سرای کیست مر آن ماه رخشان — یا رب کنار کیست مر آن سرو را مقر

فریاد میزنم همه فریاد بیهده — افغان همی کنم همه افغان بی اثر

ابر غما نه کوهم بر من مبار سیل — سیل بلا نه سنگم بر من مکن گذر

چرخا نجست تیرت بهتر ز من نشان — دهرا نیافت تیغت بهتر ز من سپر

ای بی هنر زمانه چه کوششی نجاریم — رشک آیدت که دارم پیرایه از هنر

از من هنر نکاهد و باشی تو شرمگین
من مظهر صفات خداوندم از هنر

رفتند و حاجیان و رسیدند به حجاز — ما در شکست مرحله مشغول خواب ناز

هر کز به پیشگاه حقیقت نمیرسد — پس ماندگان خفته به پیغوله مجاز

ابروی یار در نظر و کعبه روبرو — تا زین دو قبله من بکدامین کنم نماز

مرغان باغ جمله نظرباز و نغمه سنج — ما بسته‌ایم دیده دیدار همچو باز

شه را کمند عشق اسیر گدا کند — معروف شد حکایت محمود با ایاز

دین و دل و روان و خرد تا بناحقی — مگذار پا بحلقه رندان پاکباز

داریم در شبیب تو ویرانه کلبه — ای سیل رحمت آر که میایی از فراز

گر سر نهم بجان ز کمندت مدار کشم — کوتاه باد دستم از آن طره دراز

راز نهفته ایست دهان بتان شهر
مظهر مگوی راز خود الا باهل راز

ای گنج بیا در دل ویرانه نهان باش — ای آینه دور از نظر بی‌بصران باش

از وصف تو جان سوزد و در کشف تو حالم — ای سرّ خدا در دل دیوانه نهان باش

از دامن این مغبچگان دست رها کن — رو خاک شود در قدم پیر مغان باش

با کج‌وشان کج رو و با راستروان راست
با خلق در آمیز حیله چون تیر و کمان باش

تا چند همی جان و سر اندر ره جانان
از جمله مجرّد شو و خود جان جهان باش

دیوان هوا را همه درکش بسلاسل
در سلسلهٔ فقر سلیمان زمان باش

با جمله در آمیز و لی از همه بگریز
در کون و مکان باش و نه در کون و مکان باش

هنگام تفکّر سر زانوی تو قافیست
اندر پس این قاف چو سیمرغ نهان باش

جز دوست نباشد بجهان باورت ار نیست
با چشم بصیرت بوجودت نگران باش

مظهر چه زنی دامنش این آتش عشقت
خاموش نشین مهر و بسته زبان باش

براه عشق کردم ترک سر و اوّلین گامش
بود آغاز عشق این تا چه خواهد بود انجامش

دهی تا چند بر من مژده پیغام او قاصد
نگردد با من او لطفی ببین با کیست پیغامش

بکنجم میزند صیّاد من بنشینم و خرّم
همی از بام تا دیوار و از دیوار بر بامش

ندانم چیست این عشق جهان سوز این قدر دانم
که اسمش را اگر درد و که درمان کند نامش

کشد هجر از من ناکام مظهر تشنه کامش را
ز وصل خوبرویان هر که حاصل میشود کامش

می چو خون کبوتر خورم کنون در باغ
که از بنفشه چمن سبز گشته چون پر زاغ

فراغتی طلبد هر کسی بفصل چنین
ز کار باده نباشد مرا مجال فراغ

چو آسمان که ز انجم منوّرست زمین
کنون ز لاله برافروخته هزار چراغ

بصوت مرغ سحرخوان بزیر خیمهٔ گل
ز دست ساقی گلچهره خوش بگیر ایاغ

بلاله زار شوم با نگار لاله رخی
که تا نهد بدل لاله داغ بر سر داغ

نگار من ز کنارم چو سرو بر خیزد
بسوی باغ خرامد گهی بجانب راغ

به پیشگاه ولیعهد شه رود مظهر
بداد خواهی از زاغ و از تظلّم زاغ

دل صاف و سینه صاف و قدح صاف و باده صاف
ما صوفیان بزم صفائیم بی مصاف

خمخانه را بگو که بمجلس درآورند
جام و سبو بمستی ما کی دهد کفاف

صوفی بیا که میکده بیت الحرام ماست
تا بامداد مست رویم از پی طواف

در کوی میفروش نهادیم سر زمین
فرسوده بود دوش من از بار اعتکاف

واعظ مرا ز میکده خواند سوی بهشت
رندانه گو بدار ز من دست ای معاف

مشکن پرم که طایر قاف محبتم
بشکسته پر چگونه روم بر فراز قاف

یکباده بیش نیست در اقداح کائنات
یارب چراست مستی هر یک باختلاف

مست آمدیم و بار دگر مست میرویم
بگذاشتیم لاف و گذشتیم از گزاف

از من هنر مخواه بعریانیم مخند
در روز رزم تیغ بکار است نی غلاف

مرد تمام در همه کائنات نیست
هستند مرد لیک ز بالایند تا بناف

مظهر ادب بنای محفل نگاه دار
می خور مباش در پی تفتیش درد صاف

برآمد نالهٔ مستانهٔ دل — جهان پرگشت از افسانهٔ دل
زغبار هستی فانی خانهٔ دل — بیا ای گنج در ویرانهٔ دل
الا ای مرغ جان یکدم برآی — که روشن میشود کاشانهٔ دل
حریفان جام می در دست من نیز — پر از خون کرده‌ام پیمانهٔ دل
چه دیده دل زخود یارب که در خویش — جهان جمله شد بیگانهٔ دل
چو پروانه بهر شمعی بسوزم — چه سازم این بود دیوانهٔ دل
بهر صیاد صید رشتهٔ ترا — بخود بازی عجب مردانهٔ دل
خمار عشقم ای پیر خرابات — دمی بگشا در میخانهٔ دل

ز فغان بس مکن مظهر که جا را
خوش آید نعرهٔ مستانهٔ دل

نبود آخر جنون هم خانه شد دل — کنار عاشقان دیوانه شد دل
چو بزم خویش خالی دید ز اغیار — بخود هم شمع و هم پروانه شد دل
برای زاهدان و بهر رندان — گهی مسجد گهی میخانه شد دل
گهی یار و گهی اغیار گردید — گهی خویش و گهی بیگانه شد دل

گهی در کوهها لعل درخشان — گهی در بحرها دردانه شد دل
بهر محفل حدیث اوست مظهر — عجب اندر جهان افسانه شد دل

مگو که دوست جمال تو شد فراموشم
که حسرت غم هجر تو کرد خاموشم

بهر چه می‌نگرم روی تست در نظرم — هر آنچه میشنوم ذکر تست در گوشم
کمند زلف تو بندیست سخت در پایم — بلای عشق تو باریست صعب بر دوشم
مرا نگاه تو از پا فکند و هشیاران — گمان برند که از جام باده مدهوشم
قتیل نرگس آن ناوک نگاه نازم — اسیر حلقهٔ آن طرهٔ زره پوشم
نثار گر به بها تخت کیقباد دهند — من این سبوی سفالین بهیچ نفروشم

جهان همیشه چو زلفت بیقرار نماند
بجوی خاطر مظهر غلام حلقه بگوشم

بود بهشت کنارم گر آن بت چو بهارم — بسان سرو خرامان در آمدی بکنارم
مرا چه غم که پس از هفته بهار نماند — شکفته باش تو ای گلبن همیشه بهارم
قرار جز که بر آن زلف بیقرار نگیرم — زهی شگفت که بر بیقراریت دارم
بگفتمش که مرا کارهاست با تو بخلوت — بخنده گفت کجا بود با تو این سر و کارم
غباری از سر کویش صبا بسوی من آور — و یا بکوی وی انداز این تن چو غبارم

هزار همچو منت بنده بود ز آن در ای هیچ   چه جرم رفته که راندی خود از میان یکبارم

خمار صد شبه دارم یکی بجانب مظهر
به چشم لطف ببین وارهان ز رنج خمارم

رشته جان را بپای شعله ببستیم   پیش تو چون شمع سوختیم و برستیم
زلف تو دیدیم و دل ز جمله بریدیم   روی تو دیدیم و دیده از همه بستیم
بهر طپیدن بخاک مقدم صیاد   ماهی چندی در او فتاده بشستیم
رفتن راه وفاش را همه پاییم   بستن زخم جفاش را همه دستیم
آه که آن نخل تازه بر شوان چید   کو همه ساله بلند و ما همه پستیم
بر همه شیرین ولی بچشم تو شورم   بر همه شکر ولی بر تو نه هستیم
مستی ما از شراب یکشبه نبود   مست جمالش ز بامداد الستیم

در تو خدا ظاهر است ما شواییم
مظهر نور خدا را نه پرستیم

دست از آن روز که بر ساغر صهبا زده ایم   بخم فکر فلاطون خرد پا زده ایم
اثر گریه خونین صراحیست که ما   خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم
سنگ دیدار تو بر سینه کلیم آورده ایم   مست بیخویشتن اندر که سینا زده ایم
سخن از سبحه و زنار مگویید که ما   دست بر حلقه آن زلف چلیپا زده ایم

تا کشد کشتی توفیق قبولش بکنار   خویشتن در سفر عشق بدریا زده ایم
پاره پاره به ره کوی بتان ریخته است   هر چه زنجیر بپای دل شیدا زده ایم
ملک تجرید گرفتیم بیک آه سحر   لاجرم خیمه به پهلوی مسیحا زده ایم
با ولای تو برآریم سر از جیب فلک   ما که بر دامن تو دست تولا زده ایم

تا ابد مظهر انوار خدایی باشیم
بسکه در تیره شب هجر خدا یا زده ایم

از خاک رهت چون گرد نخیزم اگر برخیزم   بنشینم و بار از بر دامنت آویزم
در مجلس آب و گل با یاد تو بنشستم   باز آ و ز خاکم گیر ز آن پیش که برخیزم
در دست غمت جانا بر کوه شوم فردا   خون گریم و از اطلال سیلاب بر انگیزم
این سخ مرا زین پیش پرهیز ز مستی بود   عشق آمد و آتش زد بر خرمن پرهیزم
بگسسته ز تار رحمت ماندست بکف جانی   پیش آ ای که آن را نیز اندر قدمت ریزم
گر زهرم و گر تریاق با لعل تو پیوندم   گر تلخم و گر شیرین با شهد تو آمیزم

مظهر سر سودای خوبان عراقم هست
که سلسله بر دارد از تابت تبریزم

تا چند در شکنجه هجران گذاریم   ای آفت قرار ببین بیقراریم
پامال ما غبارم و سر کوب عندلیب   آخر ترحمی بکن ای گل بخواریم

منصور وار عشقم و ترسم که عاقبت — بر پای دار بر کشد این پایداریم

اسبم رسید و پیل دلم شاه مات شد — بکریست صد پیاده بچال سواریم

یاری نکرد بخت که بینم جمال یار — وقتی اجل که بیاید بیاریم

با سیل اشک رو که حلالت نمیکنم — الا بکوی دوست اگر میگذاریم

گفتی که مظهر از چه بنالی بروز وصل — ترسم که باز بر شب هجران گذاریم

بهر محفل که از آشوب زلفت قصه سر کردم — چو زلفت حلقه آن جمع را آشفته تر کردم

براه عشق در گام نخستین ترک سر کردم — نبردم هم جان با خود چو عزم این سفر کردم

ز سختی کمانش زینهار است پیوندان — که من با اینهمه باکی از تیرش حذر کردم

من سرگشته از بسیار دلهای مشتاقان — شدم پامال تا در کوی او خاکی بسر کردم

همه مرغان بپروازند در گلشن بصد شادی — منم کاندر قفس با داغ دل سر زیر پر کردم

دلا عاشق مشو خونت بریزند اندرین سودا — وگرنه این تو و این عشق اکنون من خبر کردم

تو تسکین دل ز تیر آه مسکینان نمی بینی — عبث در پیش تیرت جان شیرین را سپر کردم

دلم را گفتگو با بود با زلف دراز تو — بدادم جان و کنون گفتگو را مختصر کردم

بمدح ناصرالدین شه سرودم شعر مظهر را — چو بزم مهکشان شهری پر از نقل و شکر کردم

من از آن روز که در میکده بستر کردم — نقد جان و دل و دین صرف در آن کردم

خاک ره شد برگ طرب بس بخرابات شدم — دامن زهد بیک ساغر می تر کردم

در نظر رفت بگوشم سخن باغ بهشت — عاقبت روی ترا دیدم و باور کردم

دوش در بزم حدیث لب چون قند تو رفت — پر شکر شد دهنم هرچه مکرر کردم

وصف روی خوش تو گفتم و خوشتر گفتم — جان و دل در ره تو کردم و بهتر کردم

کافرم گر بدو صد کسوت شاهی بدهم — خرقه فقر که از دست تو در بر کردم

آن مسیحی پسر از دین پدر را هم زد — نه غم ما درونه فکر برادر کردم

باغ رفتم همه از چشم درخت گر یاد دم — خوش تماشا بگل و چشم بعبهر کردم

از ره علم و عمل هیچ ندیدم فتحی — طی این مرحله من از ره دیگر کردم

راز عشق تو نشاید بسخن نتوان گفتن — نه غلط در دو ولی گفتم و دفتر کردم

فال عشق آمد و شوریدگی و دلزدگی — چو نظر بر صحف منظر مظهر کردم

پیش ازین عاشق رویت من درویش نبودم — ایدریغا خبر از سلطنت خویش نبودم

دوش بر خیل غلامان در خویش کند شتی — مگر ای خواجه بمنت بنده درویش نبودم

زلف مشکین تو بگشودم و افزود بر تشویشم — آگه از سینه مجروح و دل ریش نبودم

آه از زلف پریشان و مشوش که تو داری | در غمش فارغ از اندیشه و تشویش نبودم
از تغافل همه عمر دل شیفته دارم | گر بکیسوی تو آشفته از این پیش نبودم
تا فنا در تو نباشم نکنم شکوه ز جور نت | گر تو با غیر تو هر گز گله اندیش نبودم
زچه راندی چو زدم دست بر آن موی میانت | کار زوی ز تو از یک سر مو بیش نبودم
نیشتر تسکه زدی نوش لبا بر رگ جانم | دوش اندر رگ جان هایی سر نیش نبودم

گفته بودم سخن عشق به بیگانه نگویم
مظهر آگه ز دل شیفته خویش نبودم

سراغ از دل این گم گشته کردم | صلا زد زلف من در رشته کردم
پی ارشاد دل در چاه ظلمت | سر این رشته را سررشته کردم
زکنعان جانب مصرش کشیدم | ببازار خوبش هشته کردم
ز هر سو مشتری صد چون زلیخا | پی این یوسف گم گشته کردم
چو از من نافه مسکین طلب کرد | بخون خویشتن آغشته کردم
چو دیدم بوی عشق آید از اینجا | درو تخم سعادت کشته کردم
هزاران نافه مشکش بدادم | ز مشکش پشته روی پشته کردم
چو رشد و رندی و شور پیدا کشت | عجینش با بلا سرشته کردم
بظلماتش بدادم آب حیوان | روان بجستجویش گرگشته کردم

چو مظهر زد انا الحق کو بحلاج | که من خود دینه خود در رشته کردم

رنجه منما ز بار زوال من ز تو مهر بگسلم
تا نکنی ز مرحمت دست وفا حمایلم

خار بر وی رود چرا بر ز فنت از دلم | گر تو نشاهدی کنی دست وفا حمایلم
ایکه بجای مردمی چشم امیدوار را | می نرود خیال تو یکنظر از مقابلم
سلسله های زلف تو منزل گشتن ان جو | شکر خدا که من بسته بر آن سلاسلم
کاشکی بکشت زار جان تخم وفا نکشتمی | آه که سوخت سر بسر برق جفات حاصلم
سوسن ده زبان مشو بهر فریب دادلم | ایکه همیشه با غمت مونس و یار و یکدلم
ایکه بناقه بسته محمل لیلی مرا | بانگ جرس مباش کو من ز قفای محملم
چشم زجمله دو چشم با نظری که دید مست | وه که دو باره او فند دیده بر آن شمایلم
گاه بخاک میطپم که بر خود بسر کشم | مانده بزیر خنجرش طایر نیم بسملم
بنده شوند خواجگان بر من اگر بر آیم | خواجه مرا قبول کن بنده خاص و مقبلم
زلف بروی بر فکن سنبل و لاله کو برو | ای تو بروی لاله ام وی تو بموی سنبلم
در بگشای مظهرا یوسف مصر حضرت | خواجه این سرای را بنده خاص و مقبلم

زان دیوانه عاقل نگاهی کن بتدبیرم
چه بهتر زین که جانان کرده اندر زلف زنجیرم

تحشی و گر نوازی حکم حکم ربّ الصیّاد ‌‌ ندارم چاره جز بیچارگی پابسته نخچیرم

خدا را ای جوان روزی ز وصل خود مرادم ده ‌‌ برای آنکه هجرت در جوانی کرده چون پیرم

بخون خویش غلطیدن هوس باشد مرا تا کی ‌‌ مکن تعجیل اگر باشد دمی در مرگ تأخیرم

ندارم اختیاری بر سر خود دور تا صبح ‌‌ به پیش کلک نقاش قضا مانند تصویرم

حیات و موت من در دست چشم مست جانانست ‌‌ نگاهش می‌نهد مرهم مژگان گر زند تیرم

اثر در روی نگردان ناله کو سنگ را سفتی ‌‌ از این گفتار بی تاثیر مظهر سخت دلگیرم

نه غم از کفر و نه اندیشه ز ایمان دارم ‌‌ بار عشقت کشم ای غنچه تا جان دارم

کودکان از پس و زنجیرکشان از پیشم ‌‌ طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم

ای عمارتگر ویرانه دلها من نیز ‌‌ اندرین شهر یکی کلبه ویران دارم

در یکی حلقه دل مهر دو صد خیل پری ‌‌ من جم مملکت عشقم و پنهان دارم

من و با خاطر مجموع نشستن هیهات ‌‌ که سر و کار بدان زلف پریشان دارم

بخت برگشته و لخت جگر و چشم پرآب ‌‌ بهواداری آن صف زده مژگان دارم

من و از بندگی خواجه گذشتن مشکل ‌‌ در سر بندگیش بر همه فرمان دارم

کاش روزی سر زلف تو بدست افتادی ‌‌ گفتمی آن گلها کز شب هجران دارم

مظهر این طرفه غزل خواند چو معشوقه شنید ‌‌ گفت من نیز یکی گفته بدین سان دارم

من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم ‌‌ با قبه طره و بر تا قبه مژگان دارم

عاشقان را کشم و بار دگر زنده کنم ‌‌ که بکف تیغ و به لب چشمه حیوان دارم

سر غزل

مظهرا رقص کنان رو به در شاه بیا ‌‌ سر [illegible] ان دارم

با خداجویان بیحاصل بتا تا کی نشینم ‌‌ باش یکساعت خدا را تا خدا را در تو بینم

تا ترا دیدم بتا نی کافرستم نی مسلمان ‌‌ زلف و رویت کرده فارغ از خیال کفر و دینم

ای بهشتی روی اندر دوزخ هجرت بسوزم ‌‌ پیتو گر خاطر کشد بر جانب خلد برینم

آسمان شبها بماه خویش نازد می‌نداند ‌‌ تا سحر که خفته با یک آسمان مه در برینم

در یمین و در یسارم مطرب و ساقی نشیند ‌‌ ز آن سبب افتان ز مستی بر یسار و بر یمینم

زیر لب گوید بهنگام نگه کردن بعاشق ‌‌ عشوه‌ها باید خرید از نرگس سحرآفرینم

ایکه گفتی شست عهدی دیگری بر من گزینی ‌‌ کی توانم دیگری جانا بجان خود گزینم

آن کمان ابرو غزال اندر کمند کین نهفته ‌‌ من بدین اندیشه الصیّاد عمری در کمینم

دل ترا بیند مرا آهسته گوید قل هو الله ‌‌ راست میگوید تو ای الحمد رب العالمین

گاه گاهی با نگاهی گر نوازی دور نبود ‌‌ متهمم ز آنکه جنت خرمنی من خوشه چینم

ای نسیم کوی جانان بر سر خاکم گذر کن ‌‌ آب چشم اشکبارم بین و آه آتشینم

این

این سرود نغز گر بر تربت سعدی بخوانی — سر بر آرد از درون خاک بهر آفرینم

آستین مرشیخ را خشک است دامن رند را تر
مظهرا من عور سرمستم ملول از آن و اینم

یک عمر بشیدای دل حوصله کردم — عاقل نشد آخر سر کویت گله کردم
از بسکه بدل درس جنون دادمش او را — بر خیل مجانین تو سر سلسله کردم
در کوی تو یک مشعله افروختم از عشق — دین و دل و جان در سر آن مشغله کردم
جان دادم و دل دادم و دین رفت ز دستم — هر کار که کردم همه بی فاصله کردم
در میکده با یاد تو خون خوردم و خود را — با جام و صراحی و سبو یکدله کردم
نادیده و نشناخته ای قافله سالار — من نیز دلی همره این قافله کردم
یک ناله شبی در سر کوی تو کشیدم — کهسار و در و دشت پر از غلغله کردم
در روز وصال تو بسر مستی که افزود — چندانکه بشبهای فراقت گله کردم
نقشم گهری از لب لعلت در و مرجان — خون در دل یاقوت از اینمسئله کردم
تا نقد بهشتی شوم آسوده نشینم — از بارخدا وصل ترا مسئله کردم
در پای خم از شیخ جهلرو نشستم — طاعات چهل سال تو در یک چله کردم
کوته ز سر زلف درازت شودم دست — گر در شب هجران ز جفایت گله کردم
یکمرحله رفتم بره عشق چو مظهر — بس طی مراحل که بیک مرحله کردم

چندان ز بر من بشد و آهسته من گفت
مظهر بتماشای تو بی حوصله کردم

ای صبا لابه که در پیش طبیبان کردم — تا دل خود نشده قابل درمان کردم
هرگز از تیر ملامت مژه برهم نزدم — تا که دل را هدف ناوک مژگان کردم
ناله مرغ سحر قوت تأثیر نداشت — آه از آن ناله که من در شب هجران کردم
در ره کعبه مقصود بجای گل وصل — دامن خویش پر از خار مغیلان کردم
تا به جمعیت خاطر گذرد عمر عزیز — دست در حلقه آن زلف پریشان کردم
خار در چشم من آن گلبن تر دور از تو — بی تو گر عزم تماشای گلستان کردم

مظهرا طفلم و نادانم و هیچ ولیکن
ای صبا خاک که بر دیده پیران کردم

ای آشنا ز وصل تو بیگانه گشته ام — با محنت و فراق تو همخانه گشته ام
زنجیر زلف خویش مهیا کن ای پری — در کش مرا بسلسله دیوانه گشته ام
از یاد رفت قصه مجنون و کوهکن — زآندم که من بعشق تو دیوانه گشته ام
در میکده ز هجر تو خون خورده ام نه می — همدل بجام و ساقی و پیمانه گشته ام
مانند خم ز خون دل خود لبالبم — خمار را صلاست که خمخانه گشته ام
با مسلم و یهود و نصارا و گبر و مغ — دیر و کنشت و مسجد و بتخانه گشته ام

ازبهر هدیه‌ام که ز طلب گنج آرزو / بس رنجها کشیده و ویرانه گشته‌ام
گیرای رقیب ساغری تو دیو سیرتی / دیوا چو من ز سحر تو دیوانه گشته‌ام
دام است زیر دانه تسبیح من چو تار / سوراخها به سبحه صد دانه گشته‌ام
بیگانه وار از در خویشم مران که من / از خویشتن بیاد تو بیگانه گشته‌ام
یکدوره پیش رفت که با این تن ضعیف / با خصم چون سپهر حریفانه گشته‌ام

بی شمع روشنت گر این بزم مظهرا
بس من ز عشق روی که دیوانه گشته‌ام

مردم اندر سفر عشق نه پیداست مرادم / دستی آید و دست که در راه تو از پای فتادم
چه کمانها که ز دل بر من بیدل نگشودی / چه کمین‌ها که بدل بهر خدنگت بنهادم
دل دیوانه که آزاد ز قید دو جهان است / حلقه بر گوش کشیده بغلامی تو دادم
چرخ دیگر پی کینم بفتنه بیاراست / عقل بیچاره زبون شد بر تیغ عشق [illegible]
رحم مگذار خدا را مکش بال و پرم را / بگرفتاری خود با همه جور تو شادم
جذبه را بین که ز صد بار فزون بیش نیستش / نقشه بود که دگر دل نه هم جان بنهادم

بسر زلف تو یا بایه دلبستی مظهر
پیش جان خود خجل هستم که چرا دل بتو دادم

فرد هیتن بوصل دهد دوست رخصتم / طی کن یک امشبی به آخر مهلتم

بازلف یار کشمکشی داشتم چه سود / بگرفت چشم جادویش از دست فرصتم
دانسته هیچ صید نیفتد بدام غم / این مرغ دل ز کار تو در بند حیرتم
جان در بهای بوسه متاع محقر است / یاری بکرد بهر نثار جبه همتم
خونم بریز زلف بدست صبا مده / دیدن ترا بغیر نگنجد بغیرتم
این داغها که بر دل خونین نهاده‌ای / بعد از وفات لاله بروید ز تربتم
صیاد بر پرم چه زنی سنگ طعنه را / کافکنده سایه بر فلک این بال همتم
خودگفته تعز و تذل است شان حق / زین خوش دلم که عزت و شادی است ذلتم

آیینه جمال نهد یار پیش غیر
مظهر مگر حذر نکند ز آه حسرتم

صبوح کرده صبح سبوی باده فروشم / بجستجوی نشان سرای باده فروشم
بدین سرم که بپرسندم از درون گه خموشی / نشسته بر در عیش از نیاز تا بسر همه گوشم
ز نور عشق تو پروای عقل بند ندارم / بآب بحر نخواهد نشست گرمی جوشم
هزار نغمه سرایم که عندلیب ندارند / ولی ز بیم خزان روز نوبهار خموشم
خزان هجر من ساقیا شراب خزانی / که در بهار وصالش نیاورند بهوشم

مرا مگوی که مظهر تو پای صبر نداری
برو بگوی که بسته است بار عشق بدوشم

سهی نوباوه سروی را بآب دیده پروردم … که در پیرانه سر شاید نماید چاره دردم

دلی هیچم گر آن نامهربانیها که آن دادم … ندارم حاصلی جز اشک سرخ و چهره زردم

دو صد بار آشیان بر باد دادم در رهت لیکن … ز دل آهی که آلاید بحسرت بر نیاوردم

بپاس آستانت با سگان در هر که و گه … بفریاد و فغان آخر چه شبها را سحر کردم

زند آتش بخرمنگاه محصول جهانی … کشم گر آه سردی از نهاد درد پروردم

ز نیش آه عالم سوز ما باید حذر کردن … که بعد از مدتی عمری کمانی زاخم آوردم

جفاها هر چند می بینم وفا مگذارم از یکدم … چو مظهر در ره عشقت ز دین خویشتن برگردم

سحرگه ناله دلسوز با مرغ سحر کردم
جهانی را بآتش بر زدم سر زیر پر کردم

مبادا شعله از آه جهانسوز من گیرد … حریفان را با فغان بلند آخر خبر کردم

مرا معذور دارید ای رفیقان ره حسرت … بمیزان عمل سود و زیان را سر بسر کردم

بسی روزان بشب بردم ز شب تا به سحر روز … بسی شب را بامید روزی بهجرانت سحر کردم

کمر کردید چو کان گشت چو کان از غمت چون گو … همیشه با خیالت دست حسرت در کمر کردم

بغیر از تلخکامی سالها ای نخل امیدم … چه وقت از شاخسارت میوه بر دامان تر

ز نیم مدعی هم دعا پا از سر کویت
کشیدم همچو مظهر خویشتن را در بدر کردم

برغم عاقلان زین پس دل دیوانه میخواهم … ز قیل و قال عالم خویش را بیگانه میخواهم

برنج از شیخ و از پیرم ملول از عقل و تدبیرم … چو خود همسر از خود یک سلسله دیوانه میخواهم

بود میخانه من چشم مست سر میخانه … جز این می باده دیگر ازین میخانه میخواهم

به پیش شمع رویش جان بکف پروانه سان دارم … بشوق سوختن استاده ام پروانه میخواهم

روم این هفتخوان عشق اسفندیار آسا … ولی یک همرهی رستم دل و مردانه میخواهم

ز من بگذر جهانا من نه صید بسته صیادم … نه دامی در رهت گسترده نه دانه میخواهم

ملولم زین فغان بی اثر دیگر ز مینالم … ولی یک ناله دیگر ز دل مستانه میخواهم

سقف حوران جنت را تو خود سردار شو زاهد … من بیجا خویش را با دوست در میخانه میخواهم

چو مظهر میکشم کاوش دل ویرانه خود را
من مفلس ترا ای گنج ازین ویرانه میخواهم

چو نقش بست بجانم جمال ابراهیم … نماند هیچ بدل جز خیال ابراهیم

در آر پنبه غفلت ز گوش تا شنوی … ز عرش نعره کوس جلال ابراهیم

دو کاسه چرخ گرفته ز مهر و مه بدست … نواله جوست ز خوان نوال ابراهیم

ز تکملین جهان و خداشناسان کو … که پی برند بکنه کمال ابراهیم

هر آنکه چشم دلش روشنست می بیند … سر ملوک جهان پایمال ابراهیم

همین عشق جهان یافته است دولت و عز … که نیست تا بقیامت زوال ابراهیم

شدیم با همه مهجور حین وصل از او | خوش آنکسی که بود در وصال ابراهیم

چگونه حالت او را صفت کند مظهر
خدای داند و بس شرح حال ابراهیم

علم عشق تو بر ملک دل افراشته‌ام | زحمت عقل از این مرحله برداشته‌ام
عقل کو رخت ز صحرای دلم بیرون کن | خیمهٔ عشق در این بادیه افراشته‌ام
با ادب پای نه ای دوست بویرانهٔ دل | گنج عشق تو در این خانه برافراشته‌ام
نیست در دیده خیالی بجز از قامت یار | خوش نهالیست که در باغ نظر کاشته‌ام
واعظ از دنیی و عقبی چه دهی شرح که من | با وجودش دو جهان را عدم انگاشته‌ام
گفتمش بگره از این بند غمم آزادم کن | گفت من سلسله در پای تو بگذاشته‌ام

مظهرا رو بسلامت که خدا همره تست
همت میر بره بدرقه بگماشته‌ام

بعزم کوی تو من دل ز آشیانه پریدم | نسیم زلف تو آمد دگر بدل نرسیدم
بشوق کعبهٔ کویت میان خار مغیلان | گرفته جان بکف اندر قفای دل بدویدم
ترا است تعبیه ساقی بچشم جام شرابی | که مستیش نه بصد هزار خم نبیدم
تو اید رخت رطب از لب مرا ثمری ده | که من ز بی‌ثمری شهره‌تر ز سرو و بیدم
بدین شکسته پر و بال جذبهٔ عشقت | صلای وصل زد تا ببام عرش پریدم

تو ام ز پیش براندی دمی بگوشهٔ غربت | خیال نقش جمال تو پیش دیده کشیدم
ز من بریدی و بستی مرا به بند جدائی | ولی نه من بکسی بسته‌ام نه از تو بریدم
غلام همت آن جان سفید جامه سیاهم | بری ز طلعت یاران سیاه و جامه سفیدم
ز غیرت آنکه چو چشمش مراست شرم که دیدم | نمود من بحجاب رو چو آهوان برمیدم
ازاوست شیفته جانم وزاوست تاب و توانم | وزاوست راحت جانم وزاوست

هزار جان چو مظهر فدای سنبل زلفش
که بوی جان خود از بوی آن کلاله شنیدم

بکنج بیکسی شبها ز هجرت داد میکردم | نه خفتی مرغ و ماهی گر که من فریاد میکردم
شکر خواب سحر میکرد خسرو دوش با شیرین | من اینجا ناله از مهجوری فرهاد میکردم
خلاف گنجها گنج من از ویرانه گر بزد | من این ویرانه دل را کاشکی آباد میکردم
الا ای مرغ دل چند از گرفتاری فغان داری | من از صیاد میبودم ترا آزاد میکردم
بخاک کشته شمشیر عشقت جبهه میسودم | مس خود کیمیا گشته فولاد میکردم
شبی در نجد وجدی داشتم از عشق مجنون | کهی او میزدی بر سر کهی من داد میکردم
شدم در باغ با یک لحظه با شمشاد و با بید | حدیث شعر و رعنای تو با شمشاد میکردم
جرس وار از پی محمل ز افغان لب نمی‌بستم | عرب وش ربع و اطلال و دمن را یاد میکردم
بجان دادن وصالش گر مظهر دست میدادی | دل غمدیده را از وصلش اکنون شاد میکردم

حرف النون

ای که سودای سر زلف گره‌گیر است و من
تا ابد صبح دل شیدا در زنجیر است و من

دل بر نقش ستم عاقبت بهر افسون که بود
اندرین دیو صد گونه تدبیر است و من

میکنم دلرا جوان هر شب بیاد صبح وصل
صبح میخیزم همی بینم دل پیر است و من

میکشم شمشیر در خواب از پی قتل رقیب
چون شوم بیدار و می‌بینم که شمشیر است و من

گفت رو گر وصل خواهی ناله شبگیر کن
هرچه مینالم همان افغان شبگیر است و من

در طریق عشق جز تسلیم هر حیلت خطاست
مظهر اگر دیدم و بس دیدم که تدبیر است و من

چه خوش است پیش لعبت سر شکوه باز کردن
گله‌های روز هجران شب دراز کردن

در دل کنون نباید بهمه فراز کردن
تو بخانه‌ات نشاید در خانه باز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بناکنی نظری
الحذر که وجه آمد ز تو احتراز کردن

سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن

بتکلمی دهانت بگشود عقده‌هایم
چه خوش است کشف معنی بر اهل راز کردن

بجز از حدیث زلفت که بعمر میسرایم
همه عمر در ملالم ز سخن دراز کردن

چو بگرد کوی جانان شب و روز در طوافم
نه مروت است دیگر سفر حجاز کردن

بر دل نمیتوانم ز تو شکوه کرد جانا
بسبکتگین نشاید گله از ایاز کردن

همه روز در خیالم که شب دگر ببینم
تو و نازها که داری من و آن نیاز کردن

بگذار تا که مظهر ز تو کام خود بگیرد
تو هزار جا داری ز برای ناز کردن

شکفته شد گل حمرا دمید لاله بگلشن
مرا ز خون جگر لالهاست چو تو بدامن

مرا که بیرخت آشفته‌ام چو زلف پریشت
گره ز دل نگشاید بهار سنبل و سوسن

بمیرم از تماشای باغ بی تو که چون تو
نه سرو خواست به بستان نه گل شکفت بگلشن

بهم که قصه دلرا بهیچ دوست نگفتم
بدوستی تو کردم هزار عجز بدشمن

کنون بیار که هجر سوختی بر فتی
ولی که بود ز وصلت امیدوار ای من

نداد جان بره کس چنانکه در ره تو من
نکرد جور بعالم کسی چنانکه تو با من

تبسمی نکنی گر چو غنچه حافظ مظهر
بدوستی که نیارد بصد بهار شکفتن

حرف الهاء

ایکه بر کلبه ارباب نیاز آمده
باش با فیض که درویش نواز آمده

پیش کس باده و نقل و مزه بستان بوده
این نه مسجد نه تو از بهر نماز آمده

ایکه بر کوی حقیقت ز مجاز آمده
باده خور باده که از راه فراز آمده

کوری دیده کوته نظران باز امروز
ای سهی سرو به بالای فراز آمده

رشکم آید بتو ای سبزه خط لب یار
کو چه کردی که چنین محرم راز آمده

دست من گیر دلا در خم از زلف سیاه — که تو این راه بسی رفته و باز آمده
در نشیب تو یکی کلبهٔ ویران دارم — رحمی ای سیل که تا زان ز فراز آمده
چو کبوتر چه زنی بیهده ای دل پر و بال — که گرفتار به سرپنجهٔ باز آمده
دل اسیر تو ولی مرحمتی دارد دوست — همچو محمود گرفتار ایاز آمده
از حقیقت خبری نیست بیا باده بخور — تو هم ای شیخ ز اقلیم مجاز آمده

مظهر از سرزنش خار مغیلان غم نیست
که از این بادیه با شوق حجاز آمده

شوخی بمرکب حسن اینک سوار گشته — یکشهر صید کرده بهر شکار گشته
هر هفت کرده عهد بسته نگار چون گل — در موسم زمستان عالم بهار گشته
سرو است بر لب جو یا زان بخویش چون بید — مانا که آن سهی سرو بر جویبار گشته
خورشید بخت فرهاد از بیستون دمیده — شیرین بعزم دیدار گلگون سوار گشته
از دست دلربائی فتحی است عاشقان را — منصور او مظفر بر پای دار گشته
کبکان کوهساری خندند لنگ ما را — آن کبک خانه پرور از کوهسار گشته
چندین مپیچ با من با زلف خود نگه کن — گر من قرار برده خود بیقرار گشته
تا تو بسر رسیدی جانم بلب در آمد — دل پیچهای زلفت در انتظار گشته
بر روی پرده چنگ انگشت زن نشسته — با حلقه‌های زلفت دل تار تار گشته

تنها نه من در اندیشت از پا فتاده ام — چون من درین بیابان چندین هزار گشته
چشمش میان مژگان همچون علی بصفین — تکبیر فتح گویان با ذوالفقار گشته
بعد از نبی وصیت گر در میان نبودی — روز سقیفه شیخین دیدی چه کار گشته
گردون صفت بدورش گشتی هزار سو رخ — آنگونه مهر صدیق گردون مدار گشته

حرف | سرمست بختیاریم مظهر حریم در خلد / مهر علی چو زاد دل ما را مهار گشته | الواو

تا کی گریزم از همه سو تا بسوی تو — یکبار کی بهل که ببینم بکوی تو
بس تیره روزگار پریشانم و نزار — چون موی گشته‌ام ز فراق بموی تو
ای آرزوی دلشدگان جای رحمت است — مردند عاشقان تو در آرزوی تو
عمر ابد بخواستی از آب زندگی — گر خورده بود خضر زلالی ز جوی تو
مهر رخ تو بر همه کائنات تافت — کوران نگر که باز ندیدند روی تو
فریاد از تو ای گل خوشرنگ و بوی من — مستند بلبلان همه از رنگ و بوی تو
جائی نئی و در همه جا گفتگوی تست — سوئی نئی و روی دل جمله سوی تو
غایب نبوده که ترا جستجو کنم — ای جستجوی ما همه در جستجوی تو
ای شیخ خانقه دم سردت اثر نداشت — چون باد بود این همه هائی و هوی تو
واعظ پس از وضو دگر از گفته لب ببند — تا گفته شکست قند در وضوی تو

حرف | الیاء

مظهر ز سبو کش میخانه جرعه
تا نشکند ز سنگ حوادث سبوی تو

گر برآرم هزار بال و پری | بینیابم دگر زوال اثری
دل من برد آن پسر که بدوش | چون پری دارد از دو زلف پری
ره دگر زان گذر بدر ببرد | یکرهست هر که دید در گذری
مکسانیم ای تو خور بتان | از لبت قانعیم بر شکری
چشم برداشتن ز دل سهل است | مشکل است از شمایلت نظری
زهر را تلخ گفتی از جهل | تا بدیدم ز زهر تلخ‌تری
زهر نوش است پیش تلخی هجر | همچنان با وصال شکری
سینه را هر که سوخت ز آتش | دارد از رسم عاشقی خبری
مثل مظهر به پیش ناوک عشق | نکشند اهل معرفت سپری

جانا ز ما خبر ای تو دارم حکایتی
کو قاصدی که بر تو نویسم کتابتی

شبها ز غصه خواب بچشمم نمیرود | شاید بخواب از تو ببینم دلالتی
افسوس رفتم از سر کوی تو دلبرا | جا نز فراق اگر دم و دارم خجالتی
قاصد برو بدلبر نامهربان بگو | افتاده‌ام به بستر هجران بحالتی

به خدا بپرسش بیمار خود بیا | باشد ثواب خسته دلان عیادتی

مظهر ز گریه سر بگریبان فرو برم
گاهی ز روزگار نمایم شکایتی

نیست در سودای زلفش کار من جز بیقراری | ای سلسل طره تا چند م پریشان میکنی
یار سخت است با من سست بختم می‌دانم | اینقدر دانم که از زلفش مرا نکشود کاری
رفت رنج روزگارم تا تو در خاطر نشستی | با مکش با زم مده بر درد رنج روزگاری
شمع رخساری و روشنگر بزم رقیبی | سرو بالائی ولی پیکان کان را در کناری
عمر من جان عزیزی لیک دائم در گریزی | جان من عمر درازی لیک دائم در گذاری
افتاب از در میخانه مگذر کاینجا نیست نقابان | یا بنوشند تو که جا یا بگیر مدتی که یاری
ای بهم پیوسته ابرو رحم کن بر درد دل او | وی بهم بشکسته گیسو کام ده بر بیقراری
با خیال روز وصلت از شب هجران بنالم | در خزان دارم بیاد روز زیبایت بهاری

رحمت آوردی بحال کشتگان خویش مظهر
ای چنان گردش اکنون گر به‌می رحمت آری

گشودی چهره عالم را بهشت جاودان کردی | جهان پیر را جانا چو بخت خود جوان کردی
شکستی رونق بازار عطاران چین یکسر | گشودی زلف بر رخ مشک را بس رایگان کردی
نهادی پای اندر باغ سروان را فکندی | بساغر خون دل جاری ز چشم ارغوان کردی

دل در ایام خوش آمد ز تاب آتش روشن
تو بحال سپند آسا چه پیمان در دو مکان

بغیر از آنکه دل دادم بزلف نا مسلمانت
چه کردم با تو ای کافر که قصد جان و دین کردی

دعای جوشن زلف از سویدای دل نخبارست
برای وهم کار ما این تیر آه عاشقان کردی

جهان شادی ز سر بگرفته بود از دیدن رویت
ولیکن خود بعشوه فتنه آخر زمان کردی

قفس بشکن ز شوق دام مرغ دل دگر
کهی وای مرغ دیگران که کاشانه ویران کردی

ز هجر عارض چو ماه جانان مظهر اختر
ز بس گر دیده باریدی زمین را آسمان کردی

چو شمع تا سحر در چنین شبان درازی
دل شکسته ما تا بچند سوزی و سازی

حکایت شب هجران غذا ترا بکه گویم
دلم ز پرده برون شد کجاست محرم رازی

مرا که بر سر خود حکم نیست پیش وجودت
غلام امر توام گر کشی وگر بنوازی

گرت هواست که محمود گردد عاقبت کار
به بند دل بخم زلف پیچ پیچ ایازی

کجاست دیر مغان و شراب باده حقیقی
دلم گرفت ز سالوس زاهدان مجازی

هزار نکته بباید بغیر حسن و نکوئی
بخال و خط و ثنا گوش بعلام چه نازی

سحر ز ناله ما دوش این ترانه شنیدم
که رفت قافله مظهر ببند بار نیازی

عندلیبا چه سرائی بچمن بهر چرائی
گل شد از باغ تو هم به که بگلزار نیائی

ایهان جلوه فروشی بجز فغان دگر کن
من برای تو نشایم تو مرا نیز نشائی

عهد کردم که نظر جز بر رخت نگشایم
تا تو هم بر رخ اغیار دگر در نگشائی

ستر این دام روم فاش کنم بر همه غمان
تا تو باشی که دگر بار مرا پر نگشائی

پاک شویم بجامی ز دولت رنگ ز نارا
خیز از شیخ اگر طالب جشن خانه نمائی

در ره کوی وفا رو هدف تیر جفا باش
نه چو مظهر که برانند و دگر بار پس آئی

بزنند کوس شادی سر بام کبریائی
که بسلطنت رسیدیم بهمت گدائی

صنمی بچشم رفته بر بیخودی خود آمد
که خود آمدم خود آیم بخدا این چه جدائی

مس قلب خود فزودن تو بکیمیا رسیدی
چو بکیمیا رسیدی نه مسی که کیمیائی

تو که پارسای شهری ز من خراب بگذر
که بدام در نیفتم ز فسون پارسائی

چو نیم که نای عشقم به دمم دمیده باشند
چه فغان ز بند بندم که برآمد از جدائی

بولای عزت الله که ز غیر نیست باکم
سر بام عرش گویم همه کوس کبریائی

دگری بجو جهانا بهر آزمایش ای زیبا رو
که عروس نازنینی تو ولی مرا نشائی

چو ز عشق او زنم دم بکنم خیال عالم
ز روزش به پیش حاتم نزدم پی گدائی

تو ز خویشتن چو مظهر بدرآ که او برآید
که نماند او جدائی که بود منی و مائی

ناقوس زد بدیر ندای هوالعشقی
صبحست ساقیا بده آن جام یکمنی

از خانقه بجانب میخانه میروم
کافاق رحمت برد ز ظلمت بروشنی

ساقی بیار باده رخشنده تا نهم
زین از سر نشاط برخش تهمتنی

خوش گفت آن حکیم که تا پای میرود
راه وفا بپوی که راهیست رفتنی

در پیش دوست می نتوان گفت کاین منم
آنجا که اوست نیست مرا دعوی منی

هر کو فروتن است جهان را فرو گرفت
ایخواجه رو بکوش بکار فروتنی

تن در مده بعشوه و دستان چرخ پیر
زنهار اگر بغمزه این زال نربی

بار غم زمانه بکش مظهرا بدوش
تا دل از این سراچه سبکبار برکنی

رخ ز می ناب چون عقیق یمانی
مست شرابست و مست عشق جوانی

قوس بود ابروی هلال تو یا تیغ
یا چو قدم گشته در فراق کمانی

زلف بلب بر گرفته از پی شوخی
مشک بپاشد بر خشم من نهانی

یوسف من گر گذر کند سوی بازار
جان بکف آیند مشتریش جهانی

بوسه اش ار جان بقیمتش بستانی
هیچ نگاهش نمیکنم بگرانی

جان دهم و بوسه بگیرم از آن لب
عاشق سرگشته را چه جسم و چه جانی

یار بشوخی ببرده صبر و قرارم
در نظر آهوانه رمز نهانی

دوزخ اگر با تو جای باشد و من هم
در گذرم از بهشت و حور جنانی

میجهد ابروی او برای ظریفی
باز نماید بناز باب معانی

مظهر اگر عاشقی بر آن بت هندی
بایدش اول قدم که سر بفشانی

تو بقد سرو و برخ ماه و بمو یاسمنی
نیست چون عارض زیبات گلی در چمنی

شانه بر زلف مزن خانه خرابی منما
که گرفته دل مسکین من اینجا وطنی

نبود حور باین خال و خط و عارض و مو
که تواند بزند پیش رخت لاف منی

از قیام تو قیامت شود هر سو پیدا
ور نشست تو بهشتی بود هر انجمنی

گر درآئی بسخن هیچ نگویند سخن
غیر توصیف دهان تو زبانها سخنی

نبود جرأت گفتار کسی را که کند
پیش لعل لب تو وصف عقیق یمنی

گویم ار زلف ترا مشک ختن هست خطا
نیست چون گیسوی مشکین تو مشک ختنی

منما ترک مودت مشکن عهد وفا
از تو زیبا نبود اینهمه پیمان شکنی

گر برانی نرود بر در دیگر مظهر
دارد از زلف سیاه تو بگردن رسنی

دل مجموع داشتم چندی
شد پریشان ز زلف دلبندی

در پی عشق میروم عمری
در ره عقل میشوم چندی

تا کی ای آرزوی دشمن کان / نالد از هجرت آرزومندی

بمیانت ز موی چون مویم / نیست زینم دقیقتر کندی

وضع ما بند کیست لیکن نیست / چون تو با مهربان جفاوندی

همچنان سوخته ست پروانه ام / گر بفرقم نهند الوندی

بخدایی که نیست مانندش / گر ترا نیز هست مانندی

ما در دهر زان عقیم تر است / کاورد باز چون تو فرزندی

هر که دل با تو بست باز برید / از همه آمیزشی و پیوندی

نه چنان در کمند عشق توام / که به پند کسی کشایدم بندی

عشق سیماب کرده در گوشم / نرود اندر او دگر پندی

بر رخش خال بهر چشم بدست / که بر آتش نهاده اسپندی

قافیه گو غلط شو ای لب یار / شکری بسته یا لب قندی

شرح عشق آتشی است ای زردشت / که نگنجد بهیچ پازندی

مظهرا گریه کن چو کودک شیر / تا دهندت بتی شکرخندی

بمعرضی که برآید رخت بجلوه نمایی / فرشته و پری و حور و کیستند کجایی

بنقشهای دهر دل نبست شوان داد / که ما بدین رقم آلا بکلک صنع حمید

مرا بسوز مهر تا جدا ز خویش خدا را / که تاب سوختنم نیست تاب جدایی

ترا ز زینت مشاطه نیست حاجت آرایی / که مستغنی ز سرمه بود چشم آهوان ختایی

ای سرو قد و زهره جبین ماه رخ پری
پیشی گرفت مهر جمالت ز مشتری

گر خود متاع حسن ترا نقد جان بهاست / در شهر ما درآی که ماییم مشتری

از دیدن تو سیر نگردد نظر مرا / از بس لطیف روی و مطبوع منظری

یوسف بعصر چون تو زلیخاوشی ندید / ورنه گذشتی از سر شرم پیمبری

ماهی چو تو نتافته از برج نیکویی / ای شمس نیکوان تو پری از چه گوهری

شنعت همی زنند بدیوانگان عشق / بر خیل عاقلان بگذر یکره ای پری

منت خدای را که نه رندم نه زاهدم / زاهد زیاد خشکی و رندان بس از تری

دادی کسی بمنزل عنقا نبرده راه / ای مرغ دل تو بیهده تا چند میپری

با مردم زمانه ترا التفات نیست
ای جان عاشقان تو مگر با مظهری

قصیده فی مدح النبی صلی الله علیه وآله

ای مظهر اسماء الهی تو چه ذاتی / وی ذات منزه ز صفت وه چه صفاتی

بر ذات نزیبد که بگویند تو ذاتی / از وصف برونی چو نماینده ذاتی

از هستی حق آیت و در نور خدا نوری | در مصدر توحید حروف کلماتی
ای ذات نبی ذات قدیم ازلی قدسی | بی تو نه حدوث و نه قدم را ثباتی
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن | بی جود تو افتاده همه در هلکاتی
معلت بعلیت و بعلت غائی | وی آنکه فزونتر ز حد و دو جهاتی
هر چیز که گویند تو آنی نه تو آنی | زیرا که ز نور ازل اول لمعاتی
رحمان و رحیمی و تو غفار و کریمی | هم قاضی حاجات مجیب دعواتی
باشد حرکات حرکتهای خدائی | جانها بفدایت که چه شیرین حرکاتی
بر ذات تو کس ره نبرد جز ز صفاتت | کاحوال شجر هست عیان از ثمراتی
گر نور جمال تو نمی بود نمی بود | موسی و مسیحی و عصا و نفحاتی
موسی و مسیح و شجر و طور و تکلم | اینها ز صفاتند تو خود مظهر ذاتی
ساکن ز تو هر ساکن و ثابت ز تو | ور نیست بپا هر حرکات و سکناتی
مسجود ملایک تو ای قبلهٔ ایمان | هم زمزمی و هم حجر و هم عرفاتی
هم عارف و معروف هم طالب و مطلوب | هم عاشق و معشوق و عین طلباتی
یکحرف ز اوصاف تو قرآن مجید است | زیرا که ز الطاف الهی لمعاتی
هم مظهر توحیدی و هم بیت نبوت | در عالم توحید برون از کثراتی
هی هی من و مدحت این امر عجیب است | اینهاست ز تنزیه تو وصف یک قطراتی

اشجار شوند ار قلم و بحر مدادش | امداد دو صد بحر قلم و جیحون و فراتی
و انکه ز ازل تا باید جمله نگارند | از صد یک اوصاف نگنجد بصفاتی
هرگز نتوانند و نفهمند و نیابند | زان وصف اشاراتی و زان مدح نکاتی
تا هست حیاتم بجهان مهر تو ورزم | بی حب تو پیشه چه حیوة و چه مماتی
محروم ز خویشم من بیچاره و لیکن | دلشاد از آنم که شفیع عرصاتی
گیری ز کرم دست من ای دوست خدارا | اندر همه احوالم و اندر سکراتی

مظهر چکند گر نکند عجز دمادم
روی سیهی دارم و از قبح و جهاتی

ایضاً فی مدحه علیه و آله الصلوة و السلام

جگر دل خون شد از حکمت فلاطون | که خون بر میچکد زین خم وارون
نه بکشایند این سربسته خم را | بجا لینوس و بقراط و فلاطون
فلک راه مخالف راست کرده | نداند نغمه بر ساز قانون
فریب این زن جادو فکنده است | حکیمان را ز سر عقل و افسون
ازین جادوی ظاهر فستقی رنگ | همی بر زعفران بارم طبرخون
زبون گیر است این گرگ خشن پوست | بچالاکی توان گردنش افسون
چو بر گله شود خیره بتازد | شبان دیگر رمه برون بهامون

همه بر بر نهفت چون فتنی در و سوزان — ببین بر نقشهای سوز بیرون
گر امشب ریزدت صهبای عنان — بریزد جیب صبحم ندر چار سو خون
کند یکجا بهشت این دو که دید ... — دو صد جام جم و فر فریدون
همی زین حمله مردم در شگفتند — که چون مفتون شد این عیار چون
کنون گنج ... قسمت ... — که بر قارون نماند گنج قارون
نشستگاه غولانست اندیشت — در اکین سکنه جای نیست مسکون
یکی بار آی بر خود تا بدانی — که ایدین لیلیت کرده است مجنون
سیر وا ز آی لعنتهای معتز — صلابت میر شد ز نام بیحون
بیا بالا شو که ایوانیست والا — از این پستی که زندانیست پس دون
سرا بستان جان جائیست خرم — بدین گلخن نباید بود مرهون
بمیران تا کمان تا چند سبحی — بهر ساعت قبا سازد دگرگون
سپاهی ساز از فکر دحیالا — بملک عقل میخواهی شبیخون
در آخر سامری ها ان ابر سیاست — برندت از میان قوم هارون
تو آن افیون خور گلخن فروزی — که بر خاکش نشاید فکر افیون
چو افیون بر سرش پرواز گیرد — به بند خویش را افتاده در دون
دیا چون تشنه کاندر بیابان — بخواب اندر به بند نشط جیحون

بشوق آب چون بیدار گردد — نه چند هیچ الا ریگ هامون
کنون چون زر بتابستان خو بهشت — نباشی خوش ز بی برگی ز بلبان
چو فردا باد دیمه ریزدت برگ — بباید کردنت در خاک مدفون
کنون تا ترک بارت هست مطهر — درا من سر حدی باش مأمون
بود آن سر حد مامن سیر بعثت — که محروس است از شیطان ملعون
محمد و ولی این حصن والاست — که آنجا ایمن است از فتنه مجنون
محمد آن نخستین گوهر فرد — هو المفتاح کنت کنز مکنون
برون از عالم و صفت ذاتش — تعالی شانه عما یقولون
الا تا هست قرب و بعد درگاه — برای هرچه شادان هرچه محزون

رکلزار شریعت دشمن و دوست
یکی مهجور و آن یک باد مقرون

قصیده در مدح و منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

دلا از رهزنان بهراس چون کشتی بیابانی — بهل بر تن زنان شهر آشوب تن آسانی
نخستین دست پیری گیر و آنگه پای در ره نه — که تا ایمن شوی ز آسیب غولان بیابانی
بخوان تلقین سبحان الذی اسری بگوش جان — که بر معراج قرب آرد ترا توفیق سبحانی

مبر با خویشتن چیزی بغیر از عجز و مسکینی / بخوان ای بی‌نیازی گر بخواهی شد بمهمانی
ز هستی گر بقدر سوزنی با خود بری آنجا / مسیحا وار اندر منزل چارم فرو مانی
همای روحت اندر بام لاهوت آشیان دارد / ز بال و پر او بگشای بند دام نفسانی
چو جغدان چند باشی اندرین ویرانه شیطان / برو چون فاخته کوکو زن اندر عرش رحمانی
پرستش کم بکن چون سامری گوساله زرین / نه آخر صد کرامت دیدی از موسی عمرانی
بکن نعلین هستی اندر آ در وادی ایمن / رها کن کیسه فرعونی و تلبیسات هامانی
سلیمانی اگر در بند کش دیوان شهوت را / تو خود در بند دیوانی کجا دانی سلیمانی
تو تا در قید تن باشی نیاری جان ز تن بیدن / خلاصی کی تواند داد زندانی بزندانی
حکیما پای غفلت لنگ شد در وادی حیرت / نیاوردی بدست آخر بجز دامان حیرانی
بحکمت شاهد وحدت نقاب از چهره بگشاید / مشو غره به تحقیقات افلاطون یونانی
چه در سر دارد آن درویش عریان برهنه سر / که هیچش در نظر ناید شکوه تاج سلطانی
چو میدانی ز رخت عاریت عریان شوی آنجا / هم از اینجا بپوشان بر تن خود رخت عریانی
تو ای عاشق مبر درد خویش بیدردان مداوا کن / که دارد بیدرد درمانی اگر در بند درمانی
چه میکاری بباغ دل نهال مهر مه رویان / مکار ای باغبان نخلی که بار آرد پشیمانی
بسی بستم دل دیوانه را بر زلف دلبندان / نشد جمعیتم را حاصلی غیر از پریشانی
هزاران بند در پا دارم از گیسوی فرنگی / هزاران زخم در دل خوردم از تیر مژگانی

…ح دل محفوظ آگه ساخت پیر من / شکستم این طلسمات عجایب را بآسانی
…دادار نه خرگاه چار ارکان هفت اختر / که گر حق را بود ثانی بود پیر مرا ثانی
…بتب تحقیق درسی داد استادم / که ادریس اندر آن مکتب بود طفل دبستانی
…اطر مطهر بسی در دری خیزد / که رشک آرد بدان در در دریای عمانی
…لوهر نباید داد جز گوهر شناسان را / دریغست این چنین گوهر که بر نا اهل افشانی
…این دو استاد در بزمم چو بنشستند / علو همت محمود و استغنای خاقانی
…و مدح کس از بهر سیم و زر نمیگویم / چو خاک آبروی ورد چون هر آل دکانی
…ر خواهم کنم مدح کسی آنگه برآنم مدحت / که اندر مدح او نازل شده آیات قرآنی
…شاهنشه گردون سریر و لامکان درگه / که در درگاه او جبریل را فخر است دربانی
…ی او صفات حق و ذات او ست ذات حق / کجا اندر بیان آید صفات و ذات یزدانی
…ن سنخت ست او میدان امکانست مرتسم / که رخش فکرتم از نو زند از تیز جولانی

الا ای شاه دریا دل علی المرتضی رحمی
بدین درویش سرگردان ببخش آنرا که میدانی

در عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام

عید مولود امیر المؤمنین شد / بانگ جاء الحق بچرخ هفتمین شد

رایت باطل نهان گشت از ظهورش … صحن غبرا غیرت خلد برین شد
زآستین امروز پیدا شد ید آستین … دست ظلم و فتنه اندر آستین شد
چشم عالم گشت روشن از جمالش … کفر و ایمان لاغر آمد هم سمین شد
از فلک روح الامین در تهنیت را … پیش تخت مرشد روح الامین شد
شد نگونسار از قدومش لات و عزی … رایت اسلام بر اوج برین شد
عم سلطان بارگه را داد زینت … از نشاط امروز با صد زیب و زین شد
شد مؤید آن جهان عدل و دانش … کش سعادت یار و دولت هم قرین شد
گر نه جمشیداست زور بازوی چونش … ملکت جمشید در زیر نگین شد
کس نداند اولین را از قضایا … کلک او مفتاح روز اولین شد
فضل و جاه و عدل و دانش جمع دارد … هر که خواهد مشتری با مه حسین شد
صد هزاران مهر و قهر پیشش دیدم … کس چنان کی پاک رای او پادین گزین شد
آفرین بر فرقش از گردون ببارد … فطرتش با نام محمد را قرین شد

شاد خواهی گر دلش زیرا که زو اول
بر دوام دولت گیتی ضمین شد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

بیمارم و نزار ز هجران آن پسر … کش نیست هیچ زانده و پروا ز بیماری جسم

بر تاک همین بتمام که دباغ روزگار … هر چش زسر ببرد و فزون دهد ثمر
پنهان بدشت گیتی در رزم بکام من … ریزد همی بکوبم کوس من المفر
گردون بر آن سر است که جور شد بهم ستم … همچون هلال کاهد در دوره قمر
من هم بر آن سرم که برم داوری ازو … بر پیشگاه قدرت یزدان دادگر
شیر خدا وصی پیمبر ولی حق … سالار هفت گنبد و دارای هشت در
تا جود او بدید جهان گفت قد کفی … باری دگر نخواهم از ابر در مطر
روز نخست زآتش حرمان بسوختی … جبریل گر نهفتی نامش ببال و پر
هم پیش زآفرینش تعلیم او کشد … جبریل را بساحل از لجه خطر
در بارگاه قرب در آیند روز و بار … از قدسیان گرفته ز افرشتگان جن
الیقته جنابم تو افلاک را مدار … ای پایه سریر تو آفاق را مقر
گهی دو کام و اسپ ازرو کیر با … یک گام زایزدی دگر از مفخر بشر
بس آنکس که کام نهد بر دوش مصطفی … بگذاشتن تواند یک گام بر دو شتر
شخصت نهان ولیک هویداست در ضمیر … چون ذات ذوالجلال بسی بوده در صور
در چرخ جان هوای تو ماهی است نور بخش … در باغ دل ولای تو نخلی است بارور
در جبهه عدوت بسرخی نوشته اند … با نوک رمح خویش که ما وادی السقر
پیکان ناوک تو که دل را به سینه است … گر تو بر و بخصم تو پیغام دل شکر

چون آنکه کام دلدل تو پیک نصرتست — هر جا که بسپرد بدهد مژده ظفر
در رزمگاه از تو و از خصم تو سپهر — الا دو حرف پیش ندارد بگوش کر
گوئی تو الفتال و عدوی تو الفرار — گوئی تو الصبار و خصم تو الحذر
آنکو نهفته دارد خورشید فضل تو — در شام بخت خود ننهد کوکب سحر
کلک کسی که مدح تو بنوشت عاقبت — بر چشم بخت خود بکشد سرمه سحر
وصف تو میرود دم با خلق عقل گفت — بندی که می بباید بنوشتنش بزر
گر نور آفتاب چه آید بچشم کور — ور نعره سحاب چه آید بگوش کر
شاها تو یوسفی و مرا هم کلاه است — با جاه خود نگه کن و بر قدر من نگر
در سینه خیال نگنجد وصف تو — کانبوه بود قوم و مرا خانه مختصر
تا آید از بهشت و گلزار او نسیم — تا خیزد از جهنم و از نار او شرر

اشگفته از نسیم وی احباب را درون
تفتیده از شرار وی اعدا را جگر

در مدح و توصیف

لو حش الله از بتی کو چنبر از عنبر کند — عنبرش را قامت عشاق را چنبر کند
کرده پیرایه ز عنبر ماه رویش ای عجب — ماه دیدستی که او پیرایه از عنبر کند
جز لب و دندان آن مه رو ندیدستم کسی — درج از بیجاده سازد وان در گوهر کند

دل

دل بظلمات سر زلفش بگمراهی درست — شمع رویش را مگر در پیش او رهبر کند
چون خرامد نکهت زلف و خط رخسار او — شهر را پر از گل و ریحان و مشک و عنبر کند
هر که آن رخساره و آن بالای دلکش را بدید — کی نظر بر لعبتان خلخ و کشمر کند
نقطهای خال بر عارض بمثل آتشست — تا دل عشاق چون اسپند در مجمر کند
گر توانستی چو تو بت ساختن آزر — پور آزر فخرها با بت بر آزر کند
لعل جان بخشش بهنگام تبسم چون مسیح — بر تن مرده روان رفته را اندر کند
چون کند بار رهی با حلقهای خویش — پیروی از صنعت داود پیغمبر کند
عقل لقمان حکیم و صبر ایوب نبی — گر گذر بر کوی آن عیار غارتگر کند
آن بدل گردد همی بر عشق و سودای جنون — وان رود از بیقراری خاک بر سر کند
ای بهشتی روی از جنت نخواهی کاستن — رخصتی تا یک نظر عاشق بر آن منظر کند
ای خرامی تنگ شکر تا چند مرا — کس مگس را کی براند دور از شکر کند
برگرفت از مکن بپاد بر خود در جسم دار — که به پیش شاهزاده دادخواهی سر کند
میر عبد الباقی آن شمشیر دست عشم شاه — آنکه تنها روز هیجا کار یک لشکر کند
تاج از قیصر رباید تخت از خاقان چین — خود چون بر سر کند او جوشن اندر بر کند
دست او که سیر دارد گویا از آستین — چون سبابیل در فشاند خاک را از زر کند
جا کر شاهست کمین چاکر اش با شاه — میتواند برتر از صد شاه را چاکر کند

ر

گر به بحر و برّ بارد ابر لطف و قهر او
برّ را چون بحر سازد بحر را چون برّ کند

طرفه بازیها کند در نرد و شطرنج فلک
عدل را فرزین نماید ظلم را ششدر کند

غاشیه بر دوش مریخ افکند روز نبرد
گاه عشرت زهره را در بزم خنیاگر کند

ای جهان عقل و دانش هر که جوید برتری
مدح گوید مر ترا تا خویش را برتر کند

حبّذا ممدوح عالی حبّذا مدح بلند
شاید ار روح القدس این مدح را از بر کند

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
نیست تا مدح مرا پیرایهٔ دفتر کند

خسروا زین بیشتر کن لطف بر اهل هنر
تربیت مهتر که بر کهتر کند بهتر کند

ای بهار ملک و ملت خرّم و شکفته باش
تا بهاران باغ را خندان خرّم و تر کند

شاد زی زیرا که نخل دولتی در باغ ملک
کردگار این نخل را پر شاخ و برگ و بر کند

شعر مظهر را اگر خوانی بخاک رودکی
سر برون آرد ز خاک احسنت بر مظهر کند

(رودکی اسم شاعر)

فی مدح السلطان مظفّر الدّین شاه قاجار خلّد الله ملکه و دولته

به گل خیمه زد چون خسرو پرویز در صحرا
که لحن باربد خیزد ز آهنگ هزارآوا

بنفشستان و لالستان شده صحرا و کوه از تن
چنان خونریز کلک نقشبند حلهٔ دیبا

بعمدا خویش را آراسته گیتی نکو باشد
که آراید تنی خود را بدست خویشتن عمدا

طلس ۱۲

زمان آراسته طلعت چو مهتم رومیم
زمین گلبند بشسته در رفعت به هفتم غبرا

نشسته گل به باغ اندر بر تخت زمرد گون
چنان اندر بهشتستان به تخت زر مروّج حکما

مگر فصل بهاران شیوهٔ سوداگری داند
که بر پشت هیون کوه بسته آن حضرا

بگیتی جان فروشد تا پس از شش ماه زر گیرد
ندیدستم چو تو ماهی زهی سودا زهی سودا

چمن بر روی جوی از برگ سوسن گله بر بندد
از این غیرت که پیچد سرو خود در آوازگون دریا

یکی ساغر بدست اندر پر از بیجاده گون باده
بیا در مجلس خسرو گرفته لاله حمرا

ولیعهد مظفر دین شهنشاهی که در ملکش
بخواند حرز مرغان خوش آهنگ چمن غوغا

هم از عدلش کنام شیر شد مسکن آهو
هم از خطش ربایند گرگ و کله در یکجا

نه تنها پاسبان فارس تیغ سرافشانش
بگنج اندر نیاید خصم دست از بیم اژدرها

روان شد جور در دورش همی تا بنگه عنقا
نوان شد ظلم در عهدش همی تا بنگه عنقا

هما با گنج فریدون چونکه او بر گوشه ایوان
هدر چون تهمتن چونکه او در پهنه هیجا

هماره هست با وی فرّ شاهی نور یزدانی
یکی در ظاهرش پنهان یکی در جبهه‌اش پیدا

سریرش را ز غنچین پایه باشد تخت اسکندر
حریمش را آکین پیرایه با مسند دارا

شها دست و دولت در بخشش دیرین حسبت الّا
بجیبی ز آن مثل شد دست و دل برّ کان و دریا

بکان لعل گوهر هست دایم بود که تن
نزاد در آستین کانست لعل افشان گوهر زا

قرینت هست گر خورشید خاور را قرین باشد
ترا و شمس خاور را نه مانند است همتا

مدار آفتاب از خاوران تا باختر باشد　　سمند عزم تو بجهد ز جابلقا و جابلسا

همایون فر شهنشاها گر شاعری بود مرا پیشه　　جهانان مدح را اندر مدیحت کردمی انشا

بهانه کرده‌ام این شیوه را زین رو که در شانت　　بطور قرب ره یابم ز گستاخی کلیم آسا

الا تا در بهاران باغ و راغ از حسن دائم　　کند دست صبا بازی چو شاهد با زلف برنا

بروی گنبد گردون غلطند تا گلستان خوش　　گل زرد و گل سوری بسان وامق و عذرا

عروس ملک تو باشد تا جهان باشد در آغوشت
همایون باد عیشت نوش و طالع برنا

در مدح شهزاده عبد الباقی

صبح تا با نیر رویت دست حسرت بر دل است　　سرو بستان از قدت با خجلت بر گل است

زینهار اندیشه ای دل زین چه کش بر گمست　　کش مژه خونریزه و چشم آن فتنه غمزش قاتل است

دل همان دم کاو فتاد اندر خم زلفش بگفت　　جان بدر بردن از این گرداب کاری مشکل است

دیده مستسقی لب تشنه چون مشتاق آب است　　دل بدیدار دل افروز تو اینسان مایل است

گل اگر لاف لطافت پیش روی او زند　　خارهایش گوید این دعوی غرور باطل است

جادوی خواهی بجو از غمزه‌های چشم او　　زانکه در این شیوه این ترک او استاد قابل است

آنچه از نیرنگ جادو در دو چشم مست اوست　　حاش لله گر از آن سیمی بچاه بابل است

گر من از آن خون خود خواهم مکن عیبم از آنکه　　چشم خونریزش بر این معنی گواه عادل است

با همه عیشش بهجر از خواجه و جور شاید　　کاین غلام از بهر خدمت بسته زنگ دل است

ز رهت تا رخوا آنکه بر عشق مهرویان نکرد　　هر که ازین حلقه بیرون نیست مرد عاقل است

ایکه گفتی وصف حسن طلعت او باز گو　　اندر این معنی خرد حیران و دانش زایل است

گفت اندر راه جانان آنکه میبازد فدا　　گفتم این آیت بشان عاشقی بس نازل است

گفت خواهی بوسه گفتم آری آری خاکبوس　　درگه میرست کش ذره نهان اندر دست

میر با فر و هنر شهزاده عبد الباقی که　　عدل او چون رحمت یزدان بهر کس شامل است

در صف پیکار او آید اگر شیر ژیان　　لاجرم شمشیر بران در خون خود مستعجل است

تا ببزم آید ز لطفش حق دهی آن هیچ است　　تا برزم آید همی زرین تن و آهن دل است

عالی و سافل همه در زیر ظل او بود　　تا کسی نام از عالی و رسم از سافل است

مخلص او مشفق و سربلند و نیک نام　　بدکنش گمنام و دشمن خار و رو جاهل است

خوش سری امیر خسرو و همت خسرو نژاد
تا جهان در زیر ظل پادشاه عادل است

در مدح حشمت الدوله

ای ملک ای کودک شیرین لب و شیرین سخن　　کافریده است خدایت پی آشوب تنا

ای پسر تشنه بجویم تو از آن در آب شده　　که هنوزت نه شسته است لبان از لبنا

از پس آنکه ترا دایه بدارد ز لبن　　جان نخواهند بدر برد ز تو مرد و زنا

وثنا خیز پر است سجده بر م چو دشمنان — رسم باشد که دشمن سجده برد برونت

ایکه شیرین زبانی نیست گوی کنم — تا ز شیرین که گشد کر خش گو گرنا

بسکه اندام لطیفست ترا راز درون — میتوان دید اگر بار کسی پیرهنا

بسکه صافست ترا سینهٔ تو چون مرآت — میتوان دید ترا صورت احوال همینا

رود زن خواهم و با تو صنماده خورم — که زمستان سپری گشت بر دوزنا

نو بهار هست می و مطرب سازی و نگار — ساخت بایست از این هر یکی انجمنا

تا بهاران دگر باده بیاید نوشید — همه با ذکر و مدیح ملک صف شکنا

حشمت الدوله عم ملک ملک عجم — که وجودش چو بهار است و جهان چون چمنا

ملکداری و سخا و کرم و عدل و هنر — عفت و جود قبائی است همه در بدنا

گر سهیل غضبش تابد بر کوه یمن — گهر با خبر دهد جای عقیق یمنا

چون سنان گیرد گیرند یلان راه گریز — چون زره پوشد پوشند دلیران کفنا

خسروا حکم تو بر گرد جهان دایره ایست — که محالست از آن دایره بیرون شدنا

آنچه باقی است بدوران تو عدلست و فنون — وآنچه فانی است بایام تو ظلم است و فتن

یوسف قدر تو آمد چو ببازار وجود — مصر آفاق خجل شد که ندارم ثمنا

چرخ نشنید و بیابد کلف با کف — با قد گوژ که اینک منم آن پیره زنا

زاده الله بکف راد تو کان است گرو — زر بحر وار برون آید و گوهر ثمنا

تا هم دور مصاف تو بکار آمد از آن — گاه چون تیغ شود گاه مشل

تا خزانست و بهار است همی در گیتی — تا غمان است و نشاط است همی دور زمنا

جان احباب تو اشکفته و در دی قطاق

دل اعدای تو پژمرده و جفت محنا

در مدح امیرزاده والا نژاد محمد باقر میرزا

کنون که دورم از آن رشک لعبتان بهار — شب باورش لاله در هوا سحار

بهار آید و آب بهار بفزاید — بهار من شده و دیده ام فزود بحار

هزار دستان گوئی رود ستان و زند — چو گل بباغ شده بانک زاغ بهر هزار

نه لاله خواهم و نرگس نه زعفران کمرا — دمیده لاله ز نرگس بر زعفران عذار

چنار از پی شکرانه بر فراشته دست — مراست دست تظلم فراشته چو چنار

اگر نه باد بهاری ز زلف او بگذشت — چراست خرم دلم تازه بر زمن فصل بهار

ز هجر آن بت دل آهنین کندم گون — مرا دلی است بسان زمین گرده شیار

خیال موبش کاهم کشد بجانب چین — هوای رویش کاهم کشد سوی فرخار

بیا که روی داری شکفته از نسرین — سرور و چمن روید ز دیده نظار

چو پیرار من دید و لابه ام بشنید — بیا بچم بسرو این ترانه صوفی وار

ترا که دل به بر است اضطراب چیست آرا — تو با هنی مشبل که بهند مو ملغار

چو این بگفت و برفت از کنارم آن دم / ز آب دیده نمودم کنار دریا بار

مراست در دل بنهاده نقطهٔ تسلیم / قضا و دهر بدو راندش خط پرگار

بپیچم آنکه ز روی کبر دل من / رضا و رنج در او همچو ثابت سیار

نگفت نیست که با من همیشه گردون / بلی ستیزه گیتی مدام با احرار

هنر نسخیده دارم این عجب که مرا / بجز متاع هنر نیست هیچ اندر بار

چه پایه نقد هنر خوار گشت در شیراز / چه پایه جنس خرد کاست اندرین ادوار

صبا بباید که هنر را عزیز دارد چو شاهان / ببر پیام من از این دل الم‌افکار

بگو به خسرو دانا تو از سخا که از / که جهل بی تو قوی گشت و علم بی تو نزار

بنام و کنیت باید ستودن آن شه را / که نام و کنیت او هست زینت اشعار

امیرزاده والانژاد [illegible] / بهین سلالهٔ شاهان دودهٔ قاجار

بزور رزم برآید بکوه مه کران / چو آفتاب که در تابد از در کهسار

چو جامه از دگفتن برای شاگردش / روان رودکی و عنصری دهد اقرار

ز معن و حاتم دیگر کسی نیارد یاد / چو دست تو بگشاید بدرهم و دینار

شها بزرگا دادگر جوان بخت / چه پایه رنج که بردم ز دهر ناهنجار

پس از تو تاخت بمن روزگار دوان / ز گرد ناش نیارم سرود [illegible]

سه جا ز سفله که مشتی لئیم طبعانند / بجواستند ز هر سو مرا پی آزار

هزار کشته کینه کاشتند بار دگر / رهین منت [illegible]

ز تیر خصم نترسم که شاه خیبرگیر / کشیده است بدورم ز هیبت خویش حصار

ولی دلم بگرفته است پیش از آن / بدان سبب که نهم سر بر آستانهٔ یار

هوای مشهد مولا بارگاه نجف / ز دست طالع دیر جایم نبود [illegible]

شها چو جامهٔ من میرسد بحضرت تو / بدست [illegible] سرافراز [illegible]

همیشه تا که شهان برخورند از گیتی / ز عمر و دولت و اقبال تو برخوردار

چنین قصیده نگوید کسی بجز مظهر
چو این قصیده بدست تو شد عزیز بدار

فی البهاریه

گلبانگ عندلیب برآمد ز شاخسار / خیزای ندیم فصل بهار است می بیار

پیش آر می که می را در هر چهار فصل / خاصیتی است خاصه در ایام نوبهار

از خیل عندلیب چمن دوش وعده خواست / از گل بساط چید بر اطراف جویبار

از بس که عندلیب بمیعادگاه رفت / یک برگ گل نماند بمیعاد صد هزار

در باغ بلبل است گروه از پی گروه / در راغ صلصل است قطار از پی قطار

مرغان باغ نغمه سرایند در گلو / آهنگ چنگ زد بر اوتار طنبور و رود و تار

آید همی بگوش ز کهسار دشت و باغ / بانگ تذرو و صوت کبک و نوای سار

برده است ارغنون بسر سرو فاخته ‌ ‌ قمری رباب بسته همی بر سر چنار
گشتند بلبلان همه همچون غلیل کبک ‌ ‌ در کله آچو آتش نمود زده هزار
از گونه گونه نقش و نگار بدیع باغ ‌ ‌ رشک نگارخانهٔ چین است و قندهار
نو دولت است هیچ چه دمد سبزه بود بسم ‌ ‌ در باغ من شکوفه که چون میکند نثار
هر بار دختند که زند برق از شکفت ‌ ‌ دارد عجب زار بر که بگریست زار زار
گوید بهار آید و هنگام عشرت است ‌ ‌ ابر آنگه شادی اندوه فرو گذار
ابر شد هر جواب که ای برق تشنه‌ات ‌ ‌ این چرخ و زه عشرت بنیت ماندار
من رنجها کشیده ام از هجر دوستان ‌ ‌ در عین وصل هجر مرا کرده سوگوار
من نیز ابروار کنم گریه و خروش ‌ ‌ کز هجر یار دیده ام اندوه بیشمار
از آستانه بهار من از من همیدرافت ‌ ‌ شاید اگر بگریم چون ابر نوبهار
رفتی شها ز چشم دو چشمم براه ماند ‌ ‌ آخر یکی بپرس که چونی ز انتظار
از نالهای زار و نزارم بسان مور ‌ ‌ جانا که گفت رسم بمور نزار بار
میها که خورده بودم با دوست پیش ازین ‌ ‌ از سر پرید و ماند بجا زحمت خمار
از وصل دلبرم بر من بود بار دل ‌ ‌ امسال رفت از بر من آنچه بود پار
گلها که چیده بودم از باغ وصل دوست ‌ ‌ از دست رفت و ماند همی زخمهای خار
عیش من است وصل تو زانست بیقرار ‌ ‌ رنج من است هجر تو زانست استوار

ما را دل است و سر زلف یار من ‌ ‌ آشفته و تیره شد و پریشان و بیقرار
هر شب بسم که دست بگردون فراشته ‌ ‌ وصل ترا ز خدا کرده خواستار
یک تیر آه من نشدی از هدف خطا ‌ ‌ چون شد که نیست کارگر آنها یک از هزار
آری دعا خطاست در آن حضرت ار ببست ‌ ‌ مانع ضمیر خلق جهان بردی آشکار
سلطان چار بالش دین محمدی ‌ ‌ کاو راست چون رسول بفقر خود افتخار
هم نام آذر و قطب مدار فقر ‌ ‌ دارای ملک عشق ابراهیم نامدار
دیبای معرفت چه قبایست بر برش ‌ ‌ آنرا بود ز سلطنت فقر پود و تار
مسلول تیغ همت او و ز غلاف دهر ‌ ‌ چون ذوالفقار در کف دارا دوالفقار
مسدود کام همتش از طعمهٔ جهان ‌ ‌ محروس ذیل عصمتش از شوب روزگار
ای آفتاب چرخ ولایت بتابشی ‌ ‌ ذرات را بخنده فروگیر در کنار
دجال فتنه گرد برآورد از جهان ‌ ‌ مهدی وقت باش در آور ازو دمار
تا در فتد بگیتی غوغای الحذر ‌ ‌ تا بر رود بگردون فریاد الفرار
اندر گلوی نفس و هوس بسته رسن ‌ ‌ و اندر دماغ حرص هوا کرده مهار
ما جمله با وجود تو معدوم و فانئیم ‌ ‌ اینجا و گر نه جبر نماند نه اختیار
بر من مسلم است خود امروز شاعری ‌ ‌ لیکن نبوده شعر فروشی مرا شعار
اکنون چو یوسفی تو بدیهم کلافه ‌ ‌ هستم ازین بضاعت مزجاة شرمسار

خواهم ترا نخواهم چیزی ز یار سوی / بارد و با قبول مرا نیست هیچ کار
تا کامی است کام من از شاه کامران / یعنی مرا بگیر و ز من کام من برآر
تا ماه و سال و لیل و نهار است در جهان / در سال و ماه باش و بر لیل و بر نهار
از مرتضی علی بجهان باش یادگار / آری ز مرد مرد بماند است یادگار

خالیست خانهٔ دل مطهر ز غیر تو
نگذاشته است عشق تو دیار در دیار

فی المدیحه

ندیدی کر فراز سرو ادر بون و سیمین بر / یکی بر چهره زلف و قامت معشوق من بنگر
یکی باغیست آن چهرش بر فراز سرو بالایش / ندیدم سرو کو یک باغ گیرد بر فراز سر
یکی زاغیست زلفش چهر او خورشید تابنده / ندیدم زاغ کو خورشید را گیرد بزیر پر
سر زلفش همی افسون کند دلهاست در معنی / که دیده است آن شکنجی را که گردد با فسونگر
سقالی الله نگار من بهشت عدن را ماند / بقد و قامت و آن لب نه از طوبی و از کوثر
کند گاهی تبسم که کند با زلف خوبان / شود گاهی مسیحا و گهی داود پیغمبر
نگار زیبا رعنا کن تو سن هستی بکوی خور / گرانی را ابهل از سر سبک آیی ازین ساغر
تو گر بازی بحسن خویش من نازم بشعر خود / نویره شعر کو باشد مدیح میر دانشور
سفیر چار مین دولت سمی سیمین موی / که بندد نامش افرشته همی تعویذ بر شهپر

چو پرداز و منظم کار دولت مو بمو گردد / دقایق را اگر باشد چو کام مور بر مر
ز بخت و دست عالم روز حکمش تیره تر گردد / نهنگ آسا ز رود و دشت او در آتش چو نا
ارسطو گر زلال رای او در اوستی هرگز / پی آب آنقدر کشتی نمی پیمود اسکندر
همار هست با وی فر دولت آیت رحمت / یکی از جنبش بپدید یکی در فطرتش مضمر
اگر نوح نبی از جود او میساختی کشتی / کم میساختی جود را چو افکندی براو لنگر
بفرق محور گردون اگر بندد نمد حکمش را / ز سنگینی چو چنبر سر بسوی پاک گیرد محور
بهنگام سخا دست و دلش را چون صفت گویم / یکی دشتی است بی پایان یکی بحریست پهناور
مظفر باشد آن لشکر که باشد چون تو سردارش / مبارک باشد آن کشور که دارد همچو تو مهتر
بود خصم تو اندر جیش چو مرغ پرکنده / ز بس تیرش زند بار دگر بر سرو پر آرد آن آخر
مرا فقر است و در وشعار اینک نیست شاعر / وگرنه از مدیحت کردمی انشا یکی دفتر
الا تا آسمان و اختران باشند در گردش / ترا دولت قرین و بخت یار و آسمان یاور

مرا در حضرتت بس حق خدمت هست در سابق
کرمی کن یکی زین خادم دیرینه یاد آور

در مدح شهزاده عماد الدوله

بنوع دیگر شد زمان جوانی / بجوشید سر چشمهٔ زندگانی
هنوز من نه پیموده سالی دوران / چهل سال عزم از خم سالیانی

رهی تا دیگر بشفته بگذشته بر من / چو پیران بهشتادم اندر جوانی
بباغ جوانیم در فصل دی من / وزد باد سرد دمه کانوانی
سمنها دمیده بجای بنفشه / شده زعفرانی رخ ارغوانی
دو همراه بدرود کردند از من / نخستین جوانی پسین کامرانی
چو رفتند آن هر دو همراه دیگر / گرفتم یکی ضعف و یک ناتوانی
بخواهند بردن این دو همراه بسته / مرا تا بدانجوی مقصد که دانی
چنین است آئین این دیر مینا / چنین است هنجار این دیر فانی
بسود و زیان جهان دل مبند / جهانست و در پای آن جهانی
پی شادمانی در آن دریمانم / نه اندوه خود اندوه و نا شادمانی
بچم با چمانه ببزم چمانی / علی رغم این جادوی باستانی
ایا ساده دلبر جان گدازی / با نغمه دلکش پهلوانی
بیفکن بساغر ز پیمانه مطهر / ازآن می که بخشد بجان روح ثانی
ازآن می که بر روی مطهر کشاید / هم از اول شب در صبح ثانی
ازآن می که در چار این چرخ گردد / سبق بر روان مسیح از روانی
ازآن می که بر ساغر از هفت خطش / نوشته است اسرار سبع المثانی
می سرخ ده تا که بر رنگ زردم / بهاری کشد در زمن خزانی

حلالست می خاصه با دوستداران / حرامست بی دوستان استکانی
بجز حسن از دوستداران ندانم / که با عشق من سر کند مهربانی
کزین همرهان یکدل ادعوی / بدیدم بسی ده دو صد زبانی
مرا خاطر الحسن زین تو کردند / که من پیل مستم تو هندوستانی
تو الحسن سوزن منت کار کاهم / بجانم کنی خاری و پرنیانی
خداوند حسنی کزینم ز خوبان / بپاسی در دل پی پاسبانی
که تا پاس دارد دلم را ز نزده / به بندد ره رخنهای نهانی
خداوند حسنی که مانی نیارد / نگاریدن آنرا بارژنگ مانی
خداوند حسنی بدآنسان که ماند / نیفتد کسی را بکهف یگانی
اگر من نیارم بکف زر کانی / نه بینی کی را از کرم نشهانی
بهنجار ری تاخت اتبیت / پی طوف آن درگه خسروانی
درین واهم بودم که پیکی در آمد / یکی از وثاقان صاحبقرانی
که برخیز شهزاده صاحبقرانست / همی خواستارست از مهربانی
زجا جستم از شوق بزم حضورش / که بادی مرا بود اخلاص عانی
رسیدم بخدمت فشاندم بعزت / بفرمود چون بخت پیچید سانی
بدو برشمردم همه رنج و اندوه / که دیدم از گردش آسمانی

[illegible] عاقل — چنین بیخبر تا کی از [illegible]
[illegible] — در این بحر عنبر شته برگردانی
در فتنهای کرمان شاهین عدلش — کشیده است زنجیر نوشیروانی
عراقین بکسر زنند دل و [illegible] — بیاسوده اند از جهان و رمانی
[illegible] — که خود را از این رنج و انده رهانی
خضر وار [illegible] — به آب بقا داده ما را نشانی
چو آب خضر [illegible] — بصافی و در روشنی و روانی
ز نو در مداین نوشیروانی — نشسته شهی بسته زنجیر بانی
ز آیین کسری [illegible] قیصر او را — به چین در مداین دو صد قصر ثانی
عماد است ارکان [illegible] دین و دولت — از او تازه گشته رسوم کیانی
ز دست [illegible] فاش کردند — کنوز نهانی رموز معانی
بهر سو که پی میبرد خسرو عرش — کند فتح و نصرت برادر همعنانی
امیرا [illegible] احمد تو حیدانت — نداده است بیهوده اسکندرانی
[illegible] بلندی همت — نمانی بجز کوه اندر گرانی
یکی چاکر [illegible] بدیبان — سرود منوچهری دامغانی
کنون در مدیح تو دادم سخن را — دهد مظهر آذرآبادگانی

[illegible] خواهی که دانی ترا [illegible] — همین بس [illegible]
امیران [illegible] توان هر دو — چو [illegible]
مرا نیز باهم هست شعر دستی — عجب نیست [illegible]
ولیکن در این عصر سودی ندارد — اگر صیت معنی [illegible]
هنر را [illegible] چنین زر درد — بود سرخ رو مالک زر کانی
شها فقر و درویشی آمد شعارم — در این دوره شه شاعر [illegible]
کریما نه بر بینوایان نظر کن — ز سختی [illegible]
الا تا جهان هست پاینده باشی — که جاوید خواهم ترا زندگانی

باقبال و دولت دو صد سال دیگر
بمانی بمانی بمانی بمانی

فی المثنوی

از خدا خواهم غم و رنج و بلا — ای بلا بیش [illegible]
میبرد بیرون دل دیوانه ام — میکشد تا جانب ویرانه ام
میکشد از خانه ایمان مرا — میبرد تا حلقه زندان مرا
سلسله کو باز کن از گردنم — خود روم آنجا که خواهی بردنم
شوق خود چون شمع در پروانه ام — لیک محتاج یکی پروانه ام

پاک سوز این همه سوز چو نیشترا | نو نشد از روغن بخش سینه ریش را
آفتاب عالم آرا چون دمید | شد کواکب از نظرها ناپدید
عشق شیرین بر سرم من سوز فقید | کوهکن را باز تیشه شد بلند
چرخ اگر با من فتد در انقلابات | میکنم چون بیستون طاقش خرابات
عشق او تا در دل دیوانه است | این دل ویرانه را کاشانه است
سینه کو از سیل غم ویرانه است | آشنا یا نم همه بیگانه است
کوهکن من نیستم نه وامقم | من نه بر شیرین عذرا عاشقم
عاشقم بر ناله دیوانه | که مقام اوست در ویرانه
عاشقم بر دلبر هر جائی | که مرا داده سر سودائی
عاشقم من بر بت و بتخانها | عاشقم بر مسجد و میخانها
عاشقم بر هر چه اندر عالم است | درک این معنی چه گویم عالم است
عاشقم بر لیلی کش کاروان | چو جرس در سوز شند و در فغان
عاشقم بر دلبر کش عالمان | جمله اندر زیر بارش ناتوان
ایجهان حیران و سرگردان تو | این تن و جانم بلا گردان تو
از کجا من جو نمیت ای بی نشان | می ندانم در کجا داری مکان
گه ز کعبه جو نمیت گاهی ز دیر | گه بر خود یا نمیت که پیش غیر

گه سراغت جویم از کهسار و بحر | گه نشانت یابم از الوان شهر
گه چو عنقای نشان کاشانه | گه چو شمع اندر درون خانه
می ندانم از برایت منزلی | اینقدر دانم که ساکن در دلی
ایدل ویرانه آباد از تو | ای اسیر شوریده را سامان ز تو
شد یقین چون در دلم دیدن مکان | که تو خود از خویش میجستی نشان
ای تو عاشق وی تو نالهای تو یار | ای تو قاضی ای تو منصور اندر دار
مر مرا داده دل دیوانه | خانه سوزی از خرد بیگانه
با محبتهای خویش آمیختی | در درونش عشق حیدر ریختی
عشق لیلی شعله ور شد در دلم | بار مجنون گشت ای عاقلم
پاره کردم سلسله تدبیر را | من نخواهم بعد از این زنجیر را
آفرین بر عشق و بر غوغای عشق | باز بیخود گشتم از سودای عشق
عشق آتش زد مرا سر تا بپا | مرحبا ای عشق خوش مرحبا
نی خطا شد من کجا و عاشقی | عشق نبود کار هر نالایقی
هر چه گویم عشق از آن برتر بود | عشق امیر المؤمنین حیدر بود
عشق بازد آتش آب و خاک را | عشق سوزد خرمن افلاک را
عشق بر عالم فکنده غلغله | عشق شیرازه کشد بر سلسله

عشق سنجر بشکند سنجاق را — عشق کعبه بشکند بتخانه را

عشق بر شاهان دهد عجز و نیاز — میکشد محمود در بند ایاز

تا کجا بر عشق و بر گردش هم — عشق شعله آتش و ما چون خسیم

عشقبازی نیست کار هر کسی — می نیاید کار شاهین از مگس

عاشقی کار اسیران بلاست — کار جانبازان دشت کربلاست

عاشقی کار حسین تشنه است — که همی تشنه بر خنجر دشمنانشست

زخم تیر و خنجر و تیغ و سنان — بر تنش دین میزدند آن کافران

او همی میگفت با سوز جگر — زنده شد جانم بزن زخم دگر

جان من زنده شود زان زخمها — که بود از خنجر اعدا رضای خدا

عاشقم من شادیم رنج و غم است — عاشقان را زخم جانان مرهم است

می ندارد مغز آنعاشق که پوست — چاک نتواند زدن در راه دوست

پوست چه بود مغز چه بود در دوست — عاشقان را عین مقصود او دوست است

لفظ کن اگر گویم در فرمان دهم — عالمی را در زمانی جان دهم

گر دهم آفاق را حکم ممات — می نماند در همه عالم حیات

حکم او بر عکس این دوران شود — آسمان ساکن زمین گردان شود

این گمان دارید گویا ای گروه — اگر عطش من آمدستم از ستوه

آب اگر خواهم جهان دریا شود — خاک در آفاق ناپیدا شود

من نه تشنهٔ سلسبیل کوثرم — آب حیوانست از پا تا سرم

تشنه در دم که در آن من است — تشنه عشقم که او جان من است

تشنگیم از تیغ باشد بر فرات — که بهر زخمش ستانم صد حیات

شور عشق دوست شد تا در سرم — امید آنش آبرو هم اصغرم

مر مرا هر کاشش صد جان شدی — تا همه نثار جانان شدی

اندرینجا جانم از یک تن شکیست — تحفه زین بیش در درویش نیست

آن هم آن اوست نه آن منست — جان جانانا نیست بی جانان منست

او همه من من همه او او من است — نسبت ما نسبت جان و تن است

خیز ای تن ارمغان با جان شویم — جان چه باشد بلکه خود جانان شویم

بر درید آن کافران این پرده را — هم بسر بند این قالب افسرده را

این تن لاغر میان آسمان — بر کشید این سوی خویش در میان

می ندانی چون سر آید مولوی — بلبل باغ جنان در مثنوی

تن ز جان و جان ز تن مهجور است — لیک کس را دید زان دستور نیست

این سخن پایان ندارد ای فتی — باز گو از ماجرای کربلا

باز گو از داستان ز تشنگان — تا بسوز دوستان زین داستان

باز گو از تشنه کامان بلا / تا بسوزد این جهان زین ماجرا

باز گو از شور مستان الست / تا بجوش آید جهان و هر چه هست

باز گو از عاشقان پاکباز / تا حقیقت را شناسی از مجاز

باز گو ای نای پر احوال عشق / تا نمایان رو کنی احوال عشق

تا دم از عشق مجازی کم زنند / قیل و قال عشق را بر هم زنند

باز گو از آتش جانکاه عشق / تا گریزند این خسان از راه عشق

باز گو از کرده اقرار آورند / از قصور خویش اقرار آورند

نو سفر هستید ای بیچارگان / وادی عشق است ای بیچارگان

در بن هر سنگ دارد صد خطر / الحذر از وادی عشق الحذر

مرد این ره کار فرمای قضاست / سرور مردان علی مرتضی است

مرد این راه است فرزندش حسین / که همی خوانند نور مشرقین

در بیابان بلا از بهر دوست / آنکه بگذشت از زن و فرزند اوست

در سر سودای محبوب جلیل / کرد قربانی پسر را چون خلیل

قاسم و عباس و یاران دگر / پیش چشم آن شه تشنه جگر

جمله جان قربان جانان ساختند / رخش همت سوی گردون تاختند

شاه بی همتا میان کارزار / ماند تنها بود تن ها صد هزار

معراج حضرت رسالت پناه صلعم

ای نهاده خوان رنج و ابتلا / وی زده بر عاشقان خود صلا

ای بجود درد محبت باخته / خویشتن را عاشق خود ساخته

ایکه جز تو سوی تو پوینده نیست / من چگویم جز تو جوینده نیست

[2] ما همه تو چون نه تو هم چون ماستی / ما همه چون موج و تو دریاستی [3]

نک رسم آموج بشنو العلام / تا بگویم وصف دریا را تمام

اندرین دریا بیا الیاس باش / پیش آن محمود شو ایاس باش

خیمهٔ دل را بخشت افراشتی / حور را در خیمه پنهان داشتی

تا از آن سو خیمه شو بردار کام / تا بیابی رمز حور فی الخیام

آن محمد را که عرشش ایوان بود / جمله ما فی الکون در فرمان بود

تا نه آدم برون از ماء و طین / نایب حق بود خیر المرسلین

بود شاهباز عالم صید او / جان پاکان جمله اندر قید او

داد شه پرواز آن شهباز را / آن همایون باز صید انداز را

کرد شه پرواز و دادش اختیار / تا کند آن ما سوی الله را شکار

ما سوی الله بود چون مبتذل او / لاجرم حق کرد شان پاکول او

پادشاها نزد او جانت حسین بین / چونکه باشد … [illegible]

باز سوی منزلش آتش کشید / … [illegible]

گر بگفتا شد از … / … [illegible]

… پیغمبر … / کای … [illegible]

رو بخوان آن … / رو بخوان آن … [illegible]

گو بیا مشتاق دیدارم تمام / … [illegible]

گو بیا در بسته ام اینها را / تا بکام و دل به بینی یار را

جبرئیل از این بشارت محو شد / امر عالی را بسوی پیش شد

سجده کرده از سر تعظیم گفت / کای علیم السر پیدا و نهفت

گرچه دانم آنکه ای از راز من / هم بحکم تست این پرواز من

خود بسوی خود فرستادی مرا / چون گذارم با تو پیغام مرا

لیک از تبلیغ ناچارم سها / … ذات صفاتت … [illegible]

آن صفت را خیر محمود آن / … [illegible]

گفت بر تو هر چه ای پاک رب / من فدای آنکه داد … [illegible]

خیز رهبر شو دلاوری … / تا که خوش خوش … [illegible]

تو چو عقل هر مرا ای جبرئیل / راهبر و عقل … سبیل

عقل را هم مرکبی آید بکار / خیز ای جبریل یک مرکب بیار

گفت شاها مرکب … / روی پوش عالمی را نامش براق

بهر تست آورده ام از آن … فلک / خیز و بنشین بر براق تیز تک

چون محمد جسم خاکی را بخفت / تابع گردد مهر دیگر دو جفت

بر براق شوق بنشست و پرید / غاشیه جبریل بر دوشش کشید

گفتمی اسرار سیر این سفر / گر نه گفتی عشق منظر مختصر

چون … دستور نیست / با اشارت گر بگویم دور نیست

نیم شب آن خسرو انجم سپاه / چرخ پیمود و پیمبر در راه

آسمانها را یکایک طی گذشت / پرده ها را میدرید و پیش رفت

چونکه بر قرب سدره رسید / جبرئیل از بیم جان دامن کشید

وان براق شوق را هم پر شکست / تن زد از رفتار و بر زانو نشست

گفت احمد ای رفیقان سفر / از چه وا ماندید گامی پیشتر

از رو یار خویش کردم عزم دوست / تا رسیم آنجا که کرده بزم دوست

جبرئیلش گفت کای … / برق غیرت میکند خاکسترم

… بوده ام من عقل تو / بود با من جمله حمل و نقل تو

تو بیا … اینجا آمدی / بعد از این … [illegible]

عقل را در کوی وحدت راه نیست / محرم این بزم جز الله نیست

ماند حیران مصطفی تا که ز دور / گرد میکائیل با از فرق طهور

با محمد گفت میکائیل راد / گفت شاها ابر دست ساعدا

که قدم رنجه کن و بردار گام / برنشین با احترام بر رفرف

هست رفرف پای من بر سوی / تک به پای من درآ در سوی من

مصطفی بر سوی رفرف زد نشست / ماند در جا هرچه بود و هرچه هست

رخت هستی را در آن منزل بباخت / سوی اصل خویشتن دو اسبه تاخت

بر مقام قرب او ادنی رسید / یک خطاب نغز از جانان شنید

لرز لرزان بود همچون کس رسید / ناگهان از غیب دستوری رسید

که بکن ای دوست رفرف را یله / که از این با منت همی مشغله

از سبحی از بام و از در می شنید / مرغ روحش از تجلی می طپید

که بیا نزدیکتر ای مرد راه / تا که کردی غرقه در بحر اله

تا گشودندش دری در خانه شد / تن همه جان جان همه جانانه شد

دید جز خود کس درون خانه نیست / هیچکس از خویش و از بیگانه نیست

در فراز خانه یک آئینه دید / اندر آئینه سخنی بنگرید

بر جمال خویش افتادش نظر / حسن خود را دید در وی جلوه گر

عشق خود با حسن خود گفت و شنید / عاقبت آئینه را در بر کشید

در بغل آئینه را بنهاد و شاد / بار دیگر روی بر این سو نهاد

مدت آن رفتن و این آمدن / این قدر بود که چشمک زدن

بامدادان شهسوار لافتی / سرور مردان علی المرتضی

تهنیت را پیش احمد آمده کرد / گفت ای عنقای لاهوتی نورد

گفت بر تو مرحبا ای مه لقا / از کجا دانی تو معراج مرا

شاه مردان پیش آورد آستین / دست بیرون کرد که را آستین

از بغل آئینه بیرون کشید / چون محمد نیک در آئینه دید

دید آن آئینه جانی را که بود / واله او بود در ایوان رب

گفت ای آئینه چه بودی خدا / در تو دیدم روی خود را پاک پا

تا در آغوشش کشم یکبارگی / در رهانم دیده را از آوارگی

آنچنان بگرفت تنگش در برش / که نماند از جسم پاک او اثر

در محمد محو شد اندام او / پر شد از صهبای وحدت جام او

تا دو ساعت همچنان بود / جسم و جان رفتند اندر جسم و جان

برکشید و باز در جایش نشاند / دیده هر کس این حکایت خیره ماند

اینحکایت را که گفتم سر بسر ... جمله از روی حدیث ای پسر

زین عروس برده تو رخ بر نقاب
ختم شد الله اعلم بالصواب

فی المراثی و المصائب

تا بر رکاب مرکب قاسم نهاد پا را ... وز ناله عروسش بگذاخت سنگ خارا
گفت ای عمه خود دستی گشا دارا ... دل هم برود ز دستم صاحب دلان ارا

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

گفتا عروس خود را ای تشنه چشم پر خون ... گر زانکه خود غمم هم بعید لیلی مجنون
دنیا وفا ندارد لیلی کجاست مجنون ... ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

گفتا عروس او را کای ماه سرو قامت ... بنشین که از قیامت مرجوا شنید قیامت
ایام فرقت آمد کردم قدای قامت ... ای عیا حبیب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقدی کن درویش بینوا را

اکبر چو گشت خسته از تیغ قوم خونریز ... گفتا بمرکب خود از ره مرا بپرهیز
افکنده مرکب او را از پا چو گشت ناچیز ... کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

شاه شهید گفتا هنگام مرگ اکبر ... کای نور چشم نالان داری چه عشق در بر
داری تو در دست مینی اسرار غیب و یکسر ... آئینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

اکبر بگریه گفتا زنهتم زپای و دستی ... گفت ای پسر مخور غم شادی بکن که رستی
نالان مباش خون خور گر عشق می پرستی ... هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

گر شکر است و گر زهر آنرا که دوست بخشود ... ور سر کشیدن او را باید در نگ بیمود
از صبح روز اول مظهر طریق این بود ... حافظ بخود نپوشان این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضاً فی المراثی

سه چیز خواست خدا از حسین در عالم در ... یکی گواه دویم حجت و سیم محضر
حسین براه خدا از سه چیز دست کشید ... یکی زجان و دوم زینب و سیم اکبر
سه چیز داد خدا در عوض آن سرور ... یکی بهشت و دوم امت و سیم کوثر
سه چیز کار حسین ساخت روز عاشورا ... یکی سنان و دویم ناوک و سیم خنجر
سه زخم تیر حسین را بروی خاک انداخت ... یکی بسینه دوم پهلوی یکی از سر

سه چیز از تن سلطان دین برون کردند — یکی لباس و دویم جوشن و سیم مغفر

سه شعله از سه طرف رو بخیمه آوردند — یکی بآه و دویم ناله و سیم آذر

سه کس ز تشنه لبی سوخت او ز شرار — یکی سکینه و دوم عابد و سیم اصغر

سه چیز از سر زینب بکربلا بردند — یکی نقاب و دویم چادر و سیم معجر

در این عزا سه نفر صاحب عزا بودند — یکی خدا و دوم مصطفی سیم حیدر

سه کس بروز جزا مظهر اشفیع توانند — یکی حسین و دوم قاسم و سیم اکبر

فی القطعات

چه شود بچهره زرد من — نظری برای خدا کنی

که اگر کنی همه درد من — بیکی نظاره دوا کنی

تو کمان کشیده در کمین — که زنی به تیرم و من غمین

همه غمم بود از همین — که خدا نکرده خطا کنی

تو شهی و ملک جهان ترا — تو فقیه و جان جهان ترا

ز ره کرم چه زیان ترا — نظری بجان گدا کنی

قطعه

دل داده ام بماه رخی سرو قامتی — [illegible] فتنه قیامت علامتی

بیمار عشق را چه بود چاره غیر وصل — بیچاره چه کنند طبیبان طباسی

زاهد باجتناب کند از کن زکوی حسنت — ترسم رسد بدین و بایمانت آفتی

قطعه

بغمزه بنده میکنی — ز روی خنده میکشی

کشی و زنده میکنی — مگر توئی خدای من

بتا ز من رمیده — بغیر از آرمیده

چه کرده ام گزیده — رقیب را بجای من

بکش چنین بزاریم — ببین تو بیقراریم

کشی و کر گذاریم — رضای تو رضای من

مرا به بند بسته — خود از کمند جسته

شکسته و بسته — ز هجر دست و پای من

فی الرباعیات

شبها بیاد نرگس سحر آفرین تو — خوابم نمیبرد و بسر نازنین تو

خوابم نمیبرد ز[illegible] نمیرود — رحمی نمیرسد بدل آهنین تو

گویند که در طریقه اهل نظر — باید که کسی سمی بجوای نخورد

من باده نه بوقت پیری بخورم | تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

یکباده می از مملکت جم خوشتر | بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری | از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید | خوشتر ز مے ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان که چنان | زانچه که فروشند چه خواهند خرید

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز | اندک خور و گه گه خور و پنهان خور

پیوسته بیاد لب شیرین فرهاد | میکرد به تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین | شیرین میگفت جان شیرین میداد

گر چون قدت سرو رفتارش گو | ور چون لبت غنچه گفتارش گو
گیرم سر زلف تو ماند سنبل | دلهای پریشان گرفتارش گو

می آمد چهره از عرق تر کرده | چوگان بکف و رخش ز جا بر کرده
اندر خم زلفهای گردآلودش | شهری دل خسته خاک بر سر کرده

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا | منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی | یا رب نفس بازپسینم بادا

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن | نومیدم از آن نو گل فرخنده مکن
تا آید و جان رود خدایا نفسی | مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

در هجر دل ماست بسی درد نهفت | واحسرت اگر چنین بماند نا گفت
در دل که تو انگفت که نالد زان درد | افسوس که زردی که ورا نتوان گفت

باشد غم ما ز دردی درد خویش | نور دل ما بود ز دم سردی خویش
نه از پی درد دیم و نه درمان طلبیم | ای ننگ زمانیم ز نامردی خویش

طومار ریا نوشته دارد مطهر — سجاده فسق هشته دارد مطهر
مخلوق خدا را چه زخورد و چه بزرگ — تسبیح آبا برشته دارد مطهر

ایکرده مرا خراب چشم مستت — از پای فتاده ام بتا از دستت
تا غم هر روزه نذارد جانم — یکباره بکن هر آنچه در دل هستت

در بزم امیرزاده رفتم باری — دیدم گاوی نشسته با دستاری
پرسیدم از آنکه او که نواب توئی — جنبید و بخنده گفت آری آری

اگر دردم یکی بودی چه بودی — وگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبی یا طبیبی — ازین هر دو یکی بودی چه بودی

با خیل گدا اگر شهان بستیزند — خون خود و خون علما میریزند
مستان خدا زهر هلال دارند — زنیقوم ضرورتست کز پرهیزند

من عاجزم و مرا توانی جستن — قدرت داری ورزدن و دور رستن

هسم پیر دعا دارم و هم پیرها — زینهر دو مگو نه میت بی جستن

دشنام بداد و دعایت کردم — تا هیچکس اگر نشود از دردم
تا خون خورم و خلق فرو بندد لب — گر صبر نسازم همه دانند من مردم

مشمار ولایت علیرا بازی — با هستی و بد کیش مکن دمسازی
با دشمن خاندان مشو همبازی — از دست بده تو غیرت دین بازی

شب گرد افق کشیده چرکاه سیاه — مستانه در آئیم بگبر د خرگاه
بی راهه رویم و لنگ ره کم نیم — داریم هنر او راهبران اندر راه

گر سر بکشم به پیش شمشیر کیست — گر سینه هدف نمایش تیر کیست
گر دست زنم بدامن پیری کیست — دیوانه از آن شدم که زنجیر کیست

رو پیشه توکل کن و فریاد مکن — وز روز بد خود بر کس داد مکن
با دوست مگو چو خود مسازش تشکیک — با دشمن هیچ مگو و را شاد مکن

یکعمر ز سودای غمت فرسودم — روز ان و شبان راه وفا پیمودم
کردار مرا جمله به بد کردی حمل — رفتم من اگر نیک و اگر بد بودم

اگر ز کوی تو بوی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
خیال روی توام دیده میکند پر خون — هوای زلف توام عمر میدهد برباد

متفرقات

شحنه در پی محتسب در جستجوی — فرد — از کرم دستی بدستم یا علی
وصف رخت مهر جهانگیر کرده اند — فرد — مصحف بکفر و زندقه تغییر کرده اند
گواست چهره زرین و اشک سیمینم — فرد — که عشق روی بتان کیمیا گری داند
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — فرد — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
مجنون تو با اهل خرد یار نگردد — فرد — غارت زده را غافله در کار نباشد
خزان بسیر بنفشه آمد و فرصت نداد آخر — فرد — که گوید بلبل از هجران گل یک داستانش را
مستی چنان خوش است که تا عمر طی شود — فرد — ریش سیاه پنبه مینای می شود
خوانده ام دفتر اخلاق ترا فرد بفرد — فرد — هر کجا حرف وفا آمده منها کرده
زلف پریشان مکن از شانه که ترسم — فرد — تاری از آن بگسلد که رشته جانست

عشق بتان کعبه است حسن بیابان او — فرد — سر زنش ناکسان خار مغیلان او
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی ختنی — فرد — چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر نری
لاله را داغ درون و عارض گلگون تو بود — فرد — از دل مجنون نشان درد لیلی داده
مدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — فرد — بکش بغمزه که هر یک سرا خویشتن است

عقل بر داغ جنونم چه دم از مرهم زد
سوز دیوانگیم سلسله را بر هم زد

غزل

جدا از چشم اختر شد ز تب جان بر لب امشب
شبی کاو روز نه پیچی نباشد [illegible] امشب

ببین هر نیمه پرچم کاکل رخ آن ماه مشکین دل
ببند ای ساربان محمل که وقت سیر غرب است امشب

جرس نالد ز صبح وداع و جسم و جان در وی
مخسب ای دل که وقت ذکر یا رب یا رب است امشب

خدا را آسمان لختی عنان صبح در هم کش
که پنهان با لبش دلرا هزاران مطلب است امشب

بهنگام رحیل آهسته تر ران ناقه را جانا
که پای رفتنم لرزان ز تیمار تب است امشب

ز هجر و وصل او امشب میان گریه و خندم
که دستی بر دل و دستی بسیب غبغب است امشب

تو هم ای تن قبان و خیزان به که پوئی از قفا
چو جان پا در رکاب و دل روان با مرکب است امشب

الا ای تیر آه از سینه سر بر کن که تیر را
سخنها با سپهر و جنگها با کوکب است امشب

عنبرین موی تو بر طرف جبین میگذرد
یار گلرخ ز خطا آهوی چین میگذرد

گر کند باز ز هم کاکل مشکین تو باد
تا قیامت بخم و حلقه و چین میگذرد

شد ز دلها اثر تیر کماندار ابرت
هله بر گوش ز تیر تو طنین میگذرد

با سر زلف سیاه تو چگویم که مرا
شب چنان میرود و روز چنین میگذرد

مه که بر چرخ برین میگذرد عادت اوست
عجب آنست که این مه بزمین میگذرد

دهنت داد بخط خال لب آب ملوک
کار چون تنگ شد از تاج و نگین میگذرد

خویشتن گم کند از دور چو بیند لب تو
دیده چون تشنه که بر ماء معین میگذرد

نکهت را هند که نظر بر رخ زیبای تو
کافرم من که صریح از سر دین میگذرد

چشم مخمور تو بغرور نهیب هم ز آن
خواجه چون مست شد از ملک یمین میگذرد

لطفی آخر بدو بوسی بنوازم دل تو
البت گر دل من نیز همین میگذرد

گر طبیبا نیائی بسر خسته هجر
اگر امروز نه فردا بیقین میگذرد

با خبر باش از آن جعد معنبر [illegible]
ما ز زنهار است که بر خلد برین میگذرد

هله رخ گشوده دلبر تو بصبر نداری
طبق شکر شکسته تو مگر خبر نداری

جگر ملک باید که کشد بعشق پنجه
برو ای غزال رعنا که تو آن جگر نداری

ز پدر چه ارث بردی اگر آدمی نزادی
تو که از بد و نکو هیچ خبر ای پسر نداری

سر درد دیده داند که جهان بهای سر که
برو ای عمو شکر خدا که تو درد سر نداری

تو خوای نهال سودا ز چه بر تنی ندانم
که بغیر خار حسرت ثمری دگر نداری

ضمان شگفت دارم ز جوابهای تلخت
که تو در دهان شیرین شکر از شکر نداری

تکاپو خلق و خوئی نه بیا نه روی و موئی
چه دقایق نکوئی که تو ای پسر نداری

بکرشمه نهانم کشتی و نظر نداری
چه فسون و عشوه ها که تو در نظر نداری

۱۱۲

تو خود ای صباح روشن چه شدی که بر نیائی | مگر این شب جدائی تو ز پی سحر نداری
بر و ای دل شکسته بقفس بساز و خو کن | بچه سان روی از این کو که به بال و پر نداری

چه خوشست گاه دیدار ز دو لب جنگجوی تیر
لبش ار لبی ز حسرت بگزی و بر نداری

هو المعز

تمام شد دیوان مستطاب مظهر بعون حضرت داور داکرو در تطبیق و تصحیحش هرچه تمامتر سعی بود بکار برده شد و من بعد ان شاء الله تبارک هر کتابی و نسخه که از کتابخانه این اقل بعلی بن ابراهیم طبع و انتشار یابد در کاغذ و خط و طبع آن من حیث المجموع بدقت تمام خواهد شد که مطبوع طباع شریفه ناظرین کرام و قارئین محترم باشد و انا المسود الاحقر الافقر

بن حسین مرحوم احمد

(منظر علیشاه خوئی)



